



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

بایدگارد اجباری

فائزه بهشتی راد

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

بادیگارد اجباری

فائزه بهشتی راد

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

پیشگفتار

باسمه تعالی

همه میگویند مرد گریه نمیکند ولی من میگویم...

مرد گریه نمیکند...

گریه نمیکند...

گریه نمیکند ولی وقتی گریه میکند که دیگر طاقتش سر او آمده و اینو فهمیده که

نمیتونه همه چیزو مثل روز اولش بکنه.

هدف از نوشتن این رمان بیان همین موضوعه!!!!

مقدمه

مرد که گریه میکند...

کوه که غصه میخوره...

یعنی هنوزم عاشقه...

یعنی دلش خیلی پره...



بادیگارد اجباری

باسمه تعالی

اه لعنتی دلم نمی خواد این ماموریت و برم، آخه خیر سرم سرگردم حالا برم
 بشم محافظ شخصی یه جوجه نویسنده جون کاراش خیلی خوبه و شهرت
 جهانی پیدا کرده اه نمیخوام!
 صدای در بلند شد!

- بفرمایید!

سروان رضوی اومد تو اتاق و احترام گذاشت!

با سر بهش اشاره کردم که چکار داری؟

سروان رضوی - جناب سرگرد جناب سرهنگ تو اتاق شون منتظر تون هستن!

عصبی نگاهش کردم که ترسید و دستپاچه گفت:

- اجازه ی مرخصی میدید قربان؟

حرصی گفتم:

- مرخصی!

رضوی احترام گذاشت و رفت منم از اتاق او مدم بیرون و رفتم اتاق جناب سرهنگ و در زدم!

سرهنگ سمیعی - بیاتو!

درو باز کردم و رفتم تو اتاق و احترام نظامی گذاشتم.
سرهنگ سمیعی - رستاخیز چرا اینجوری او مدی؟ مگه قرار نبود امروز واسه محافظت از خانم بزرگمهر بری؟

- جناب سرهنگ تو سه تا ویلا اون همه بازیگر خواننده هست واسه همه شون ده تا محافظ گذاشتید اونوقت این جوجه نویسنده باید محافظ شخصی داشته باشه! آخه چرا؟

سرهنگ سمیعی اخم و حشتناکی کرد و عصبی گفت:

سرهنگ سمیعی - یعنی تو نمیدونی چرا باید ازش محافظت کنی؟ چون اون بیشتر از بقیه در خطره چون هم معروف تره هم محبوب تر، زود برو خونه و

وسایل تو جمع کن و بیا، یک ماه تا برنامه مونده به اندازه ی یک ماه لباس بردار!

دارم میرم خونه ی خودم دیگه چرا لباس بردارم؟

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

سرهنگ سمیعی - الان ساعت هشته ده اینجا باش!

- ولی جناب سرهنگ...

سرهنگ سمیعی نداشت بقیه حرف موبزنم و عصبی بهم توپید:

سرهنگ سمیعی - رستاخیز مگه نشنیدی چی گفتم؟ زود برو وسایل تو جمع کن و بیا!

با لحن ناراحتی گفتم:

- وسایلم تو اتاقمه!

سرهنگ سمیعی لبخند زد و گفت:

سرهنگ سمیعی - خوبه پس خودت با راننده ون میری دنبال خانم بزرگمهر.
خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - دم در ون منتظر ته همون ون میرتت فرودگاه و وقتی
هوایما خانم بزرگمهر فرود اومد ماموریت شروع میشه و کارت و شروع می
کنی، تاکید میکنم چیزی به خانم بزرگمهر نمیگی که باعث رنجش بشه، تو
الان فقط بادیگارد ایشونی نه یه سرگرد نیرو انتظامی مفهوم شد؟

یه آشی و اشش بپزم روش یه وجب روغن باشه.

- بله قربان!

سرهنگ سمیعی - مرخصی!

احترام گذاشتم و از اتاق جناب سرهنگ اوادم بیرون، خیلی عصبی ام، این
همه ماموریت چرا باید برم محافظ شخصی یه جوجه نویسنده ی بیست ساله
بشم؟ اه... رفتم تو اتاقم و ساک مو برداشتم و از آگاهی خارج شدم یه ون
مشکی حدود بیست متر اونور تر پارک شده بود رفتم سوار شدم و رویه
صندلی نشستم!

- حرکت کن!

بی حرف راه افتاد.

بعد از نیم ساعت رسیدیم فرودگاه، از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و تو سالن انتظار منتظر موندم، بعد از نیم ساعت هواپیمای جوجه خانم فرود اومد، آخه دختری... لاله الی الله چرا عکس تو پخش نکردی؟ من الان بین این همه آدم از کجا بفهمم تو کدوم یکی هستی؟ همینطور داشتم به مسافرا نگاه میکردم که ببینم میتونم تشخیص بدم این جوجه کدوم یکیه یا نه؟ (خنخ به به نویسنده ی معروف اونم با شهرت جهانی میگه جوجه)

+ آقای رستاخیز؟

برگشتم ببینم کیه که به دختر بچه هفده هجده ساله با پوست سفید و چشمای قهوه ای و دماغ متناسب و لبای قلوه ای صورتی بود، اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- بله خودم هستم امرتون؟

دختره لبخندی زد و گفت:

دختره - من بزرگمهر هستم!

با تعجب نگاهش کردم فکر میکردم با یه دختر با یه پوشش افتضاح مواجه بشم ولی این پوشش بد نیست.... صدای گوشیم رشته افکار موپاره کرد بدون نگاه جواب دادم:

سرهنگ سمیعی - رستاخیز پس چرا همینطوری موندی داری بر و بر به خانم بزرگمهر نگاه می کنی؟ خطرناکه راهنمایش کن سمت ون!

تو صورتم احساس گرمای زیادی می کردم خدارو شکر پوسته م سبزه ست وگرنه سرخ میشدم و این امیر دستم مینداخت که مثل دخترا خجالت کشیدی!

- چشم!

بوق بوق بوق با دوربینای فرودگاه چک مون می کردن؟!!

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و پراخم رو به بزرگمهر گفتم:

- دنبالم بیا!

و راه افتادم چند قدمی رفتم که بزرگمهر صدام زد:

بزرگمهر - آقای رستاخیز!

برگشتم دیدم همونجا وایساده، راه اومده رو برگشتم و عصبی گفتم:

- پس چرا نمیاید؟

بزرگمهر با لحن لوسی گفت:

بزگمهر - پس چمدونم و کی بیاره؟

داغ کردم و عصبی گفتم:

- خب معلومه خودت!

بزرگمهر رفت نشست رو صندلی و گفت:

بزرگمهر - به من چه، تو پول میگیری مراقب من باشی حالا هم چمدون مو بردار و واسم بیار اگه چمدون مو نمیاری منم همینجا نشستم واز جام تکون نمیخورم!

بعدم روشو برگردوند حرصی گفتم:

- باشه!

ورفتم چمدون شو برداشتم و راه افتادم سمت خروجی فرودگاه اونم جلوتر از من راه میرفت وقتی نزدیکای ون بودیم اشاره کردم که بره اونجا!

بزرگمهر - چی؟

اه جوجه ی خنگول!

- برو سوار اون ون شو!

بزرگمهر - باشه!

چمدونو گذاشتم تو ماشین و خودمم سوار شدم!

- حرکت کن!

و راه افتادیم، یه ده دقیقه گذشت که بزرگمهر گفت:

بزرگمهر - ببخشید می تونم یه سوال بپرسم؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!

بزرگمهر متعجب نگام کرد و گفت:

بزرگمهر - چرا؟

پراخم نگاش کردم و حرصی گفتم:

- چون چ چسبیده به را!

بزرگمهر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

بزرگمهر - درجه شما چیه؟

به توجه آخه! چیزی نگفتم.

بزرگمهر - من چرا باید تحت حفاظت پلیس باشم؟

خودمم جواب این سوال و نمیدونم پس چیزی نگفتم!

بزرگمهر حرصی گفت:

بزرگمهر - جناب سروان میشه جواب سوالامو بدی؟

دوست ندارم جواب سوالاتو بدم، بازم هیچی نگفتم، بزرگمهر ساکت شد.

بعد از چند دقیقه...

بزرگمهر با صدای جیغ جیغویی گفت:

بزرگمهر - نگهدار! نگهدار! شما میخواید منو ببرید زندان، آخه مگه من چیکار

کردم؟ من فقط چند تا رمان نوشتم!

خدایا! خدایا من با این جوجه چیکار کنم؟ اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- کی گفته می خوایم ببریمت زندان؟

بزرگمهر سرشو آورد بالا و نگام کرد چشمش پر اشک بود، با صدای گرفته ای گفت:

- خب معلومه میخواید منو ببرید زندان، آخه کدوم محافظی با اونی که ازش محافظت می کنه، اینجوری رفتار میکنه؟ شما می خوای منو ببرید زندان، بگو این ماشین و نگه داره من میخوام پیاده شم!

- مگه من چطوری رفتار کردم؟

بزرگمهر با صدای بغضدار و گرفته ای گفت:

- طوری رفتار می کنی که آدم احساس می کنه قاتله!

و اشکاش رو گونه ش جاری شد، با ناراحتی نگاش کردم آخه چرا من تو رفتارم حد تعادل ندارم؟ واقعا خیلی بد باهاش رفتار کردم، باید ازش معذرت خواهی کنم؟ نه لازم نیست، بی تفاوت گفتم:

- زندان نمیبریمت، میبریمت جایی که امنیت جانی داشته باشی!

بزرگمهر با صدای لرزونی گفت:

بزرگمهر - واقعا؟

بی تفاوت تر از دفعه ی قبل گفتم:

- اوهوم!

بزرگمهر اشکاشو پاک کرد و لبخندی زد و گفت:

بزرگمهر - جناب سروان کاغذ قلم خدمت تون هست؟

- نه!

بزرگمهر دست کرد تو کیفش و یه دفتر و خودکار در آورد و شروع کرد به نوشتن
بچه پرو! حرصی رومو برگردوندم سمت پنجره و بیرون و نگاه کردم که بعد از
بیست دقیقه گفت:

بزرگمهر - جناب سروان اینو ببین!

و دفترشو بهم داد و خودشم ریز خندید، دفتر و گرفتم که با دیدن چیزی که تو کاغذ بود عصبی شدم، این جوجه نویسنده به چه حقی کاریکاتور منو کشیده و بعدم بالای صفحه نوشته جناب سروان بداخلاق!

بزرگمهر - خیلی شبیه تونه نه؟

پرغیض نگاش کروم که با صدای بلند خندید و گفت:

بزرگمهر - دیگه باید با این موضوع کنار بیاید من هرکسی که بداخلاق باشه رو خیلی اذیت می کنم!

بعدم یه لبخند ژکوند تحویل داد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

بزرگمهر - ببخشید!

و ریز خندید! حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم، جوجه یه درجه آوردتم پایین، کاریکاتورمم می کشه! خیلی پررونه به خدا! بعد از ده دقیقه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم چمدون جوجه کوچولو و آوردم و پشت سرش راه افتادم و بهش گفتم:

- برو سمت اون در کرمی!

اونم رفت، کلیدو از تو جییم درآوردم و درو باز کردم و جوجه تشریف برد تو
ویلا منم پشت سرش رفتم!

بزرگمهر - چقد قشنگه اینجا!

لبخندی زدم ویلای خودمه بایدم قشنگ باشه!

بزرگمهر - چه عجب ما لبخند شمارو هم دیدیم خخخخ!
سریع اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- جز شما چهارتا خانم بازیگر هم تو این خونه هستن، هر چیزی لازم داشتید
به من بگید براتون بیارم، هر جا هم برید من همراه تون میام، حتی اگه بخواید
از توی ویلا بیاید تو حیاط من باید همراه تون بیام!

بزرگمهر متعجب نگام کرد و گفت:

بزرگمهر - هر جایی که من برم شما هم میاید؟

- بله!

بزرگمهر پرترس گفت:

بزرگمهر - حتی دستشویی؟

هجوم آوردن خون به صورت موا احساس کردم آخه دخترم اینقد... بی خیال،
چیزی نگفتم!

بزرگمهر - نه همیشه که شما بیای، بی خیال من می خوام برم خونه مون!

و راه افتاد سمت در که رفتم جلو شو گرفتم و گفتم:

- برید داخل، وقتی... چطور بگم؟ وقتی میخوايد برید دستشویی من دم در
منتظر می مونم!

نفس مونامحسوس فوت کردم، چقد گفتنش سخت بود!

بزرگمهر - آهان، خودتر میگفتی!

و راه افتاد و رفت تو ویلا منم پشت سرش رفتم، وقتی خانم سمیعی ورستی و علی نژاد و سهیلی رو دید، پر ذوق بهشون نگاه کرد و با لحن پرذوقی گفت:

بزرگمهر - سلام!

هر چهار تاشون به زور جواب بزرگمهر و دادن به وضوح دیدم که لبخند رولب بزرگمهر ماسید، واسش ناراحت شدم، آخه میمردین عین آدم جواب شو بدین؟ آروم گفتم:

- خانم بزرگمهر بیاید تا اتاق تونو بهتون نشون بدم!

بزرگمهر - بهار!

- چی؟

بزرگمهر - اسمم بهاره!

- می دونم خانم بزرگمهر!

بزرگمهر - آی کیو منظورم اینکه بهم بگو بهار، بزرگمهر و دوست ندارم!

خب دوست ندارم اه! گفتم:

- باشه بهار خانم!

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - اونوقت اسم شما چیه؟

اخم کردم و گفتم:

- رستاخیز!

بهار ریز خندید و گفت:

بهار - منظورم اسم کوچیک تون بود واقعا آی کیویی!

حرصم گرفت همینم مونده یه بچه واسم لقب بزاره، حرصی گفتم:

- اسمم علیه، توهم خیلی جوجه ای!

بهار شیطون خندید و گفت:

بهار - جوجه خوبه دوسش دارم ترجیح میدم جوجه باشم تا...

بعد به من اشاره کرد و گفت:

بهار - یه آدم بداخلاق!

فکم منقبض شد حیف که دختری و دختر زدن نداره وگرنه فکتو میاوردم پایین،
دستام مشت شد و حرصی گفتم:

- نمیخواهی بری اتاق تو ببینی؟

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - حالا حرص نخور پوستت چروک میشه!

بعدم با صدای بلند خندید و گفت:

بهار - اتاق من کجاست؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

- دنبالم بیا!

و راه افتادم سمت پله ها و از پله ها بالا رفتم و در اتاق عزیزمو باز کردم و
 حرصی گفتم:

- این اتاقته!

بهار رفت تو اتاق و مثل پسر اسوتی زد و گفت:

بهار - چه اتاق شیکیه!

لبخندی زدم، اینم از حسن سلیقه ی صاحب اتاقه که منم!

بهار - علی!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- بله!

بهار - چرا وقتی من از این ویلا تعریف میکنم تو لبخند ژکوند میزنی؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- فضولیاش به تو نیومده!

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - بی تربیت!

کاری نکن این بی تربیت ادبت کنه جوجه! گفتم:

- من بیرون اتاق منتظرتم!

بهار - واسه چی نیمونی تو اتاق مگه بادیگاردم نیستی؟

آی حر صم میگیره، حر صم میگیره وقتی با این دختره حرف میزنم تا قبل که با محافظ شخصی گفتنش رو مخم راه میرفت الانم که ترفیع درجه بهم داده میگه بادیگارد!

- من بیرون منتظرم تو هم لباساتو عوض کن و بیا!

بهار - یه سوال!

پراخم نگاش کردم و هیچی نگفتم و منتظر نگاش کردم!

بهار - تو اتاقم که دوربین نداره؟

خسخ این زیادی فیلم پلیسی میبینه، ولی فکر کنم دوربین تو اتاق باشه!

- آره دوربین تو اتاق هست!

بهار - اونوقت من جلو دوربینا لباسامو عوض کنم؟

ناخودآگاه اخمام رفت توهم و گفتم:

- معلومه که نه!

بهار - پس کجا لباس عوض کنم؟

- تو حموم!

و به در حموم تو اتاق اشاره کردم، بهار خندید و گفت:

بهار - اونوقت شما تو اتاق باشی یا بیرون از اتاق باهم فرقی داره؟

و بعد با صدای بلند خندید و چمدون شو ازم گرفت و لباسشو درآورد و رفت
تو حموم، این جوجه هم به چه چیزایی که دقت نمیکنه، تا حالا هیچ دختری
به اندازه ی این جوجه رو اعصابم راه نرفته بود!
بعد از پنج دقیقه جوجه از تو حموم اومد بیرون، متعجب نگاش کردم زیادی
لباساش پوشیده بود!!!

یه سرافون قرمر که زیرش یه زیر سرافونی مشکی پوشیده بود با یه ساپورت
مشکی و یه شال قرمز مشکی سرش کرده بود،

این دختره شبیه بقیه ی آدمای معروف نیست...

صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد:

بهار - دید زدن من تموم شد؟

اخم کردم و گفتم:

- حرف مفت زن!

بعدم پوزخندی زدم و رویه صندلی نشستم، بهار خندید و رفت درو باز کرد و از اتاق رفت بیرون، منم بلند شدم و پشت سر خانم راه افتادم از پله ها رفتیم پایین و موشکافانه نشیمن و دید زد، چند دقیقه گذشت که ناراحت و ناامید گفتم:

بهار - پس دستگاه پخش کجا ست؟ میخوام آهنگ گوش بدم اونم با صدای بلند!

چی؟ دو ساعته داره دنبال دستگاه پخش میگرده؟!!

البته تو دید نیست حق داره!

- بزار واست روشنش کنم!

بهار دست کرد و تو جیش و یه فلش بهم داد!

بهار - میخوام آهنگای این فلش و گوش بدم!

فلش و ازش گرفتم و فلش و وصل کردم و دستگاه پخش و روشن کردم که بهار
از پشت سرم گفت:

بهار - میشه کنترل شو بهم بدی؟

بی تفاوت گفتم:

- خودت بردار!

بهار پشت چشمی نازک کرد و کنترل و برداشت و آهنگارو پلی کرد و صداشو
زد تا ته خودشم با صدای بلند با آهنگا می خوند، نمیدونم کی به این گفته
صداش خوبه؟ اه سرم رفت، سمیعی اومد کنترل و ازش گرفت و دستگاه
پخش و خاموش کرد بهارم کنترل و از اون گرفت و دو باره روشنش کرد،
سمیعی عصبی نگاهش کرد و رفت پخش و خاموش کرد و حرصی گفت:

سمیعی - سرم رفت!

بهار - به من چه!

سمیعی به من نگاه کرد و گفت:

سمیعی - بهش بگو صدای آهنگ شو اینقد زیاد نکنه آگه ادامه بده من تو این خراب شده نمیمونم!

خب نمون مگه مهمه؟ اصلا به من چه! چیزی نگفتم که بهار گفت:

بهار - ضایع شدی حالا برو!

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

بهار - این آقا بادپگارد منه!

سمیعی پشت چشمی نازک کرد و رفت، حرصی به بهار نگاه کردم که اونم نگام کرد و گفت:

بهار - آفرین همیشه مثل الانت باش کارت خوب بود!

فکم منقبض شد ولی هیچی نگفتم بهارم دوباره پخش و روشن کرد و دوباره جیغ جیغاش شروع شد، اه سرم رفت، خانمای بازیگرم پشت چشمی نازک کردن و تشریف بردن اتاقاشون، ده دقیقه که از رفتن شون گذشت بهار پخش

و خاموش کرد و غش غش خندید، خدایا من هیچی ازت نمی خوام فقط اینو
شفا بده!

بهار - مادر زاده نشده کسی که جواب سلام من و بد بده!

و دوباره خندید، خنده م گرفت، پس قضیه تلافی بود!

بهار - حال کردی؟

خندیدم و چیزی نگفتم، این دختره زیادی بچه ست! کتابخونم نیستم بدونم
این بچه چی می نویسه که این همه طرفدار داره!

بهار داشت نگام می کرد نگامو معطوف جای دیگه کردم ولی سنگینی نگاهش
و احساس میکردم، بعد از چند دقیقه از سنگینی نگاش کلافه شدم و عصبی
برگشتم نگاش کردم که لبخند زد و گفت:

بهار - درسته خیلی بداخلاقی ولی از حق نگذریم خوشتیپ و خوشگلی!

خدایا این دختر چقد پرروئه متعجب نگاش کردم که سر شو انداخت پایین و
گفت:

بهار - بیخشید!

اخمامو کشیدم تو هم و چیزی نگفتم، بعد از چند دقیقه بهار گفت:

بهار - من گشمنه!

- خو برو آشپزخونه واسه خودت یه چیزی آماده کن!

بهار سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - ولی من حتی بلد نیستم یه تخم مرغ سرخ کنم!

متعجب نگاش نگاش کردم که گفت:

بهار - خب قبلنا که مامانم غذا می پخت الانم که نامادریم غذا می پزه!

و سرشو انداخت پایین، یه چند لحظه ای به سکوت گذشت که بهار گفت:

بهار - من گشمنه!

خوبه من چه! حرصی نگاش کردم که گفت:

بهار - میشه واسم غذا بپزی؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!

بهار چند دقیقه نگام کرد وقتی دید که من هیچ کاری نمی‌کنم، رفت تو آشپزخونه منم پشت سرش رفتم، یه ماهیتابه برداشت و گذاشت رو گاز و توش و پروغن کرد و گاز و روشن کرد، متعجب نگاش کردم که رفت و بعد از یه دقیقه نگاه کردن از تو یخچال دوتا تخم مرغ درآورد، روغن حسابی داغ شده بود، دست شو با فاصله ی زیاد از ماهیتابه گرفت و یکی از تخم مرغارو شکست که باعث شد کلی روغن از ماهیتابه بریزه بیرون، به ثانیه نکشید که جیغ کشید متعجب نگاش کردم، آخ روغن ریخته بود رو دستش و دستش سوخته بود، دست شو گرفتم و بردم یه پنج دقیقه زیر آب سرد نگه داشتم تا تاول نزنه و بعد نشوندمش رو صندلی که سریع پاشد رفت دست شو زیر آب گرفت، دوباره آوردم نشوندمش رو صندلی و گفتم:

- یه دقیقه سرجات وایسا!

و رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم و رو صندلی کنارش نشستم و دست شو گرفتم و نگاهش کردم خیلی بد سوخته بود طوری که آگه به پوستش یکم فشار میاوردی پوستش کنده میشد، از تو جعبه کمک های اولیه پماد سوختگی رو درآوردم و روش کمی مالیدم که دست شو عقب کشید و گفت:

بهار - درد داره نکن!

اخم کردم و دست شو با دست چپ محکم گرفتم و با دست دیگه م بقیه پمادو رو دستش مالیدم و بعدم دست شو باندپیچی کردم سرمو آوردم بالا که بگم تموم شد ولی با دیدن صورت سرخش از شدت گریه ساکت شدم، داشت گریه می کرد یعنی اینقدر دردش اومده؟ به من چه دردش بیاد!

یه بویی میومد بو سوختگی بود سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت گاز تخم مرغ جزغاله شده بود گازو خاموش کردم!

این بچه گشنه شه خودمم گشمنه، رفتم از فریزر یه بسته فیله سوخاری نیم آماده درآوردم واسه خودمو بهار چندتا فیله سرخ کردم و بعدم میزو چیدم و فیله سوخاری هارو گذاشتم رومیز و نوشابه مشکی رو هم از یخچال درآوردم و نشستم و توده دقیقه یه ته بندی کردم و سرمو آوردم که نگاهم به بشقاب بهار که تمیز بود افتاد و نگاهمو آوردم بالا و به بهار نگاه کردم که لب برچیده بود و داشت نگاهم می کرد، متعجب نگاهش کردم و با لحن متعجبی گفتم:

- پس چرا چیزی نخوردی؟

بهار بغ کرده دست شو آورد بالا و گفت:

بهار - دستم درد می‌کند با یه دستم که همیشه فیله سوخاری بخورم!

- خب نمی‌خواه با کارد و چنگال بخوری بگیر دست بخور!

بهار به حالتی که انگار چندشش شده باشه نگام کرد و گفت:

بهار - نه دستم کثیف میشه!

بی تفاوت گفتم:

- هرطور میلته!

یه دو سه دقیقه ای به سکوت گذشت که بهار گفت:

بهار - میشه تو واسم تیکه تیکه کنی؟ من خودم با چنگال می خورمش!

عصبی برگشتم نگاش کردم که سریع سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - ببخشید نباید اینو میگفتم!

هیچی نگفتم، یه پنج دقیقه ای گذشت، این بچه گشنشه، اه خاک تو سر من با این دلرحم بودنم، کارد چنگالش و برداشتم و فیله رو واسش تیکه تیکه کردم، زیرچشمی هم به بهار نگاه کردم که پرذوق داشت نگاه میکرد، لبخندی زدم کارم که تموم شد بشقاب و گذاشتم جلو دستش و چنگال و بهش دادم و گفتم:

- بیا واست تیکه تیکه شون کردم فقط لطف کن و بخورشون!

بهار پرذوق گفت:

بهار - مرسی!

چیزی نگفتم و بهار شروع کرد به خوردن بعد از یه ربع گفت:

بهار - مرسی خیلی خوشمزه بود!

- نوش جان!

بعدم میزو جمع کردم و ظرفارو شستم و پشت سر بهار از آشپزخونه اومدم بیرون، بهار رویه مبل دو نفره نشست منم پیشش نشستم و یکم باهم حرف زدیم البته بیشتر اون حرف میزد و من گوش میدادم، فکش درد نمیگیره اینقد حرف میزنه؟!

بعد از یه ربع صدای اف اف بلند شد سرهنگ سمیعی بود درو زد و بعد از دو سه دقیقه جناب سرهنگ اومد داخل و من واسش احترام گذاشتم بهارم یه نگاه به من انداخت و وقتی دید احترام گذاشتم اونم به احترامش از جاش بلند شد، بعد از سلام و احوالپرسی جناب سرهنگ رویه مبل تک نفره نزدیک بهار نشست که بهار سریع رو کرد سمت جناب سرهنگ و گفت:

بهار - جناب سروان چرا من و آوردید اینجا؟ چرا به خانواده م گفتید جونم در خطره؟ چرا...

خخخخ به جناب سرهنگ گفت جناب سروان! سرهنگ نداشت بقیه ی حرف سو بزنه و گفت:

سرهنگ - یه لحظه صبر کن الان میگم!

کمی مکث کرد و گفت:

سرهنگ - در جريان هستی که تو یه نویسنده با شهرت جهانی هستی؟

بهار یه لحظه شوک زده نگاش کرد و بعد پوزخندی زد و با لحن پرتمسخری گفت:

بهار - هه بله در جریانم!

بی تربیت! سرهنگ چند ثانیه بدون حرف نگاش کرد و ادامه داد:

سرهنگ - دو ماه دیگه قراره یه جشنواره برگزار بشه که توی اون جشنواره باید یه فیلم درحال ساخت درمورد دفاع مقدس معرفی بشه که...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ - شما فیلمنامه ی این فیلم و می نویسید.

بهار - کی گفته که من فیلمنامه می نویسم؟

سرهنگ نفس شو کلافه بیرون داد و گفت:

سرهنگ - آگه اجازه بدید براتون توضیح میدم!

بهار بی خیال گفت:

بهار - می شنوم!

سرهنگ - ببینید واسه کشور ما این فیلم خیلی مهمه و ما نیاز به یه نویسنده ی ماهر داریم توی بحث ما درمورد انتخاب نویسنده یکی از دو ستان شمارو معرفی کردن اولش مخالفت کردیم ولی بعدش که درمورد شما و سطح محبوبیت تون تحقیق کردیم قرار بر این شد که آگه شما قبول کردید این فیلمنامه رو شما بنویسید اگر نه که یه نویسنده ی دیگه مینویسه ولی متاسفانه ما تو بخش مون یه عامل نفوذی دلشتمیم که گزارش داده بود شما میخواید فیلمنامه رو بنویسید و اینم بدونید که آگه شما این فیلمنامه رو بنویسید این فیلم پخش جهانی میشه و به نفع خیلی از کشورها از جمله آمریکا نیست و اونا الان ممکنه برای جلوگیری از به خطر افتادن اهداف شون شمارو بکشن!

بهار رنگ پریده داشت به سرهنگ نگاه می کرد وقتی نگاه سرهنگ و متوجه خودش دید سریع گفت:

بهار - آگه من نخوام این فیلمنامه رو بنویسم چی میشه؟

سرهنگ بی تفاوت گفت:

سرهنگ - هر طور میل تونه ولی در هر صورت کشورای دیگه فکر می کنن که شما نویسنده ی این فیلنامه هستید و هرطور شده پیداتون می کنن و میان سراغ شما، اگه شما نوشتن این فیلنامه رو قبول کنید که ما از شما محافظت می کنیم اگر نه که دیگه از اینجا به بعدش به ما مربوط نمیشه!

بهار ترسیده داشت به جناب سرهنگ نگاه می کرد، دیگه اینجوریا هم که جناب سرهنگ گفت نبود حتی اگه قبول نمی کرد درادور هوا شو دا شتیم! رو کرد سمت من و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

بهار - علی پیر یه آب قند بیار فشارم افتاده!

متعجب نگاش کردم که جناب سرهنگ با صدای بلند خندید و گفت:

سرهنگ - رستاخیز برو واسه خانم بزرگمهر آب قند بیار!

حرفی به بهار نگاه کردم و لبامو بهم فشار دادم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و آب ریختم توش و چندتا قند انداختم تو آب و شروع به هم زدن کردم، کوفت بخوری آخه به من چه اه!

رفتم تو نشیمن و دوباره سر جام نشستم و آب قندو دادم به بهار و چشم غره ای
بهش رفتم، بهار آب قندو یه نفس سرکشید و چندتا نفس عمیق کشید که
سرهنگ گفت:

سرهنگ - خب حالا خانم بزرگمهر قبول می کنید یا نه؟

بهار با ناراحتی گفت:

بهار - مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

جناب سرهنگ چیزی نگفت که بهار ادامه داد:

بهار - باشه ولی من هیچ تجربه و اطلاعات خاصی در مورد دفاع مقدس
ندارم!

جناب سرهنگ لبخندی زد و گفت:

سرهنگ - نگران اون نباشید چندتا کتاب مرتبط براتون میارم و چند نفرم تو
این کار کمک تون می کنن!

بهار عصبی به سرهنگ نگاه کرد و گفت:

بهار - من گروهی نمی نویسم فقط خودم می نویسم!

سرهنگ متعجب نگاش کرد و گفت:

سرهنگ - هر طور میل تونه پس چند نفر که تو جنگ بودن و جنگ و با
چشمای خودشون دیدن میفرستم تا سوالاتونو ازشون پرسید!

بهار - اوکی!

سرهنگ یکم دیگه هم باهاش حرف زد و خداحافظی کرد و رفت، بهارم بدون
حرف خیره شده بود به میز! یه دو ساعتی گذشت که بهار چیزی نگفت که
نگران شدم و با لحنی که نگرانی مو نشون میداد گفتم:

- بزرگمهر!

بهار عصبی نگام کرد و با لحن عصبی تری گفت:

بهار - بهار!

و مثل میرغضبا داشت نگاه می کرد دستامو به نشونه ی تسلیم آوردم بالا و گفتم:

- باشه بهار! خوبه؟

بهار بی تفاوت گفت:

بهار - خوبه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - یه دفتر و یه خودکار بهم بده!

رفتم از تو کتابخونه به دفتر و یه خودکار برداشتم و او مدم پیش بهار نشستم و گذاشتم شون رو میز!

بهار بی حرف دفتر و خودکارو برداشت و شروع به نوشتن کرد، یه سه ساعتی گذشت و اون بیست یا شاید سی صفحه ای نوشت و یه بار خوندش و یه جاهایی رو خط زد و بعضی جاها هم یه چیزی اضافه کرد و لبخندی زد و دادش به من و گفتم:

بهار - بخون و نظر بده!

- همیشه نخونمش؟

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - چرا؟

بی تفاوت گفتم:

- با کتاب رابطه ی خوبی ندارم!

بهار اخم کرد و با لحن دستوری گفت:

بهار - بگیر بخونش!

- نمی خوام!

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - باشه نخون ولی منم به مافوقت میگم نخوندیش!

خب بگو! من وظیفه م چیز دیگه ست!

بهار ادامه داد:

بهار - اگرم گفنن چرا کارت ضعیفه؟ میگم همیشه یه نفر رمان مو می خونه و ایراداشو از دید خودش میگه و من اون ایرادارو رفع میکنم ولی وقتی به مامور شما گفتم رمان مو بخونه گفت نمیخونم!

متعجب نگاش کردم که بدجنس نگام کرد و ادامه داد:

- واسه خودت بد همیشه بهت میگن حاصل زحمات مونو به باد دادی و غیره و غیره!

حرصی نگاش کردم و دفتر و ازش گرفتم و شروع به خوندن کردم و هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می کردم اینارو جوجه نوشته؟! داستان درمورد یه پسر تهرانی بود که بالاخره بعد از چندسال جواب بله رو از عمه ش میگیره و قراره بره خرمشهر برای جشن نامزدی شون ولی تو بمبارون خرمشهر خانواده ش و عشقش میمیرن و هنوز ازدواج نکرده باید عروس شو خاک کنه! (دوستان به

احتمال قوی یکی از رمانام موضوعش این با شه سخنی از نویسنده) تا اینجا نوشته بود خیلی خوشم اومد، پرتحسین نگاش کردم و گفتم:

- خیلی خوبه، آفرین!

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - مرسی نظر لطفته!

- حقیقته!

بهار لبخندش پهن شد و چیزی نگفت دفتر و گرفت و دوبارا شروع به نوشتن کرد دو سه ساعتی پشت سرهم نوشت و دوباره از اول خوندش و ویرایشش کرد، منتظر بودم بده بخونمش که دفتر و بست و گفت:

بهار - گشمنه!

لب و لوجه م آویزون شد و گفتم:

- نمیدی بخونمش؟

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - نوچ!

- چرا؟

بهار بی تفاوت گفت:

بهار - چون گشمنه!

- خب تو گشتنه چه ربطی به من داره؟

بهار یه لبخند ژکوند تحویل داد و گفت:

بهار - خب به شرط میزارم فیلمنامه رو بخونی!

سریع بدون فکر گفتم:

- هر شرطی باشه قبوله!

بهار ریز خندید و گفت:

بهار - واقعا؟

- آره واقعا!

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - برو واسم غذا درست کن!

چیسی؟ عمرا!

- عمرا!

بهار بدجنس خندید و گفت:

بهار - پس فیلمنامه رو بهت نمیدم بخونی!

با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم ولی واسش غذا درست نمیکنم!

چند دقیقه گذشت که بهار دوباره شروع به نوشتن کرد خانم‌ای بازیگرم غذا سفارش داده بودن و غذا شونو خوردن رفتن تو اتاقا شون یه دو ساعتی گذشت که بزرگمهر دفترشو بست و برداشتش و رفت تو آشپزخونه و از تو یخچال قالب پنیر و برداشت و دوتا نونم درآورد و نشست رو میز و نون پنیر خورد، کاملاً معلوم بود دست چپش هنوزم دردش میکنه، عذاب وجدان گرفتم ای کاش واسش یه چیزی درست میکردم که بخوره! اه به من چه، اصلاً می‌خواست یاد بگیره غذا درست کنه والا!

اینقد تو فکر بودم که بهار میزو جمع کرده بود و داشت می‌رفت طبقه ی بالا خودمو بهش رسوندم و پشت سرش راه افتادم رفت تو اتاق و بی توجه به حضور من خود شو پرت کرد رو تخت و چشما شو بست منم نشستم رویه صندلی یه دو ساعتی گذشت...

بهار خواب بود که صدای شکستن چیزی اومد بعدم که یه نفر پشت سر هم به پنجره سنگ میزد، هه چقد زود دست به کار شدن آروم از جام بلند شدم و کلت مو در آوردم و ماشه رو کشیدم و سریع پرده رو کشیدم که با چیزی که دیدم یه لحظه احساس کردم یه پارچ آب یخ رو سرم ریختن.

سروان حسینی رو با یه طناب پشت پنجره دارش زده بودن ولی هنوز تکون می‌خورد یعنی زنده ست سریع پنجره رو باز کردم و از چهارچوب پنجره رفتم بالا

و طناب و بریدم و با هر سختی که بود آوردمش تو اتاق که البته اینقد سر و صدا کردم که بهار بیدار شد و جیغ خفیفی کشید.
حسینی مرتب سرفه میکرد و گردنش و ما ساژ می داد یه لیوان آب به خوردش
دادم رو تخت خوابوندمش،

یه دو سه دقیقه ای گذشت که متوجه شدم بهار نیست در اتاقم باز بود، پرترس
اطراف و نگاه کردم از طبقه ی پایین صدای شلیک گلوله اومد سریع از اتاق
اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین، یه نفر بهار و گروگان گرفته بود و رو به بچه
ها گفت:

گروگانگیر - جلو نیاید وگرنه میکشمش!

پشتش به من بود چقد صدایش آشناست، کسی حواسش به من نبود آرام و بی
صدا دستبندو در آوردم و تو یه حرکت سریع اسلحه شو ازش گرفتم و با یه
ضربه اسلحه شو از دستش گرفتم و بدون اینکه بهش اجازه بدم کاری بکنه
بهش دستبند زدم و رو به ستوان رستمی عصبی گفتم:

- وقتی اینا اومدن تو خونه شما کجا بودید؟ هان؟

رستمی سرشو انداخت پایین و گفت:

رستمی - به خدا هیچ چیز مشکوکی ندیدیم...

چشم غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم که ساکت شد، نقاب گروگانگیر و در آورد، متعجب و ناباور به شخصی که میدیدم نگاه کردم ای... اینکه... اینکه سهیله!

پر درد چشم‌امو بستم و باز کردم که پوزخندی زد و گفت:

سهیل - جا خوردی عزیز دل مامان و بابام!

همونطور که ناباور داشتم نگاش میکردم به سختی گفتم:

- چرا؟! -

سهیل غمزده نگام کرد و گفت:

سهیل - چون میخواستم به قولم عمل کنم من همیشه مخالف تو هستم و خواهم بود آقای دزد محبت پدر و مادرم!

شوک بدی بهم وارد شده بود یعنی اون می خواست بهارو بکشه؟

نه امکان نداره اون هرچی که باشه آدمکش نیست ولی...

آهی کشیدم و بی رمق گفتم:

-ببریدش!

صدای گریه ی بهار میومد، اصلا حواسم بهش نبود سریع رفتم روبروش
وایسامد و گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشده ببخشید من...

بهار سفت بغلم کرد که خشکم زد و نتونستم بقیه حرف مو بزنم، سریع خودمو
جمع و جور کردم و خواستم بهارو از خودم جدا کنم که محکم تر بغلم کرد
عصبی شدم و بهارو از خودم جدا کردم و چنان چشم غره ای بهش رفتم که
ترسید و سرشو انداخت پایین!

تو ظاهر بی تفاوت ولی تو دلم آشوب بود، قلبم خیلی تند میزد، خدایا اصلا
فکر نکرده بودم که محافظت از یه دختر می تونه باعث دل بستگی اون دختر
بهم بشه!

باید ازش دوری کنم و طوری رفتار کنم که علاقه ای نسبت بهم پیدا نکنه آره
همینه! بهار نشست پیشم حتی نگاهشم نکردم که با صدای آرومی گفت:

بهار - ببخشید دست خودم نبود خیلی ترسیده بودم!

حرفی نگاش کردم آخه دختره ی احمق اینم شد دلیل؟ بدبخت اگه یکی
دیگه جای من بود الان غروری واست نمونده بو از بس میزدش تو سرت!

بی توجه بهش با گوشیم ور رفتم یه دو ساعتی گذشت بهار ساکت بود برگشتم
نگاش کردم خوابه؟!!!! هر کس دیگه ای جای بهار بود خوابش نمیرد، تو این
دو ساعت خانمای بازیگرم تشریف بردن یه خونه ی دیگه هه آخه اینجا
خطرناک بود میترسیدن!

هنوزم باورم نمیشه که سهیل این کارو کرده باشه سهیل هرچی که بود آدمکش
نبود!

خدایا حالا جواب عمو و زن عمورو چی بدم؟!!

بگم تک پستون به جرم گروگانگیری بازداشته؟

سهیل یعنی فقط به خاطر یه لج و لجبازی بچگونه حاضر شدی این کارو

انجام بدی؟! خیلی احمقی خییییلییییی!

خدایا غلط کردم باهاش دعوا کردم فقط زمان برگرده به عقب قول میدم دیگه باهاش دعوا نکنم دیگه سر به سرش نزارم، جواب زن شو چی بدم؟ ای خدا! تا صبح خوابم نبرد و همش به این فکر کردم که چی به عمو و زن عمو بگم؟ آخرشم به یکی از بچه ها گفتم بهشون خبر بده! تو فکر بودم واقعا بد ضربه ای خورده بودم داشتم دیوونه میشدم اصلا باورم نمیشه اصلا نمی تونم... صدای خواب آلود بهار رشته افکارمو پاره کرد!

بهار - سلام صبح بخیر!

بی رمق گفتم:

- سلام صبح بخیر!

بهار - یه سوال بپرسم؟

بی حوصله گفتم:

- بپرس!

بهار - من دیروز این مامورارو ندیدم بعد چطوری یه دفعه ای او مدن تو
خونه؟!!!!

- مامورا تو خونه بودن تو حواست بهشون نبوده!

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - واقعا؟!!

اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم، سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم بهار
دست شو گرفت روبروم و گفت:

بهار - پانسمان دست مو عوض نمیکنی؟!!

حرصی نگاش کردم و آروم ولی حرصی گفتم:

- نه به من چه ربطی داره!

بهارم دیگه چیزی نگفت یه ده دقیقه ای گذشته بود که بهار چیزی نگفته بود،
بهتر الان اصلا حوصله ی گوش دادن به حرفای اینو ندارم ولی بزار ببینم چرا
حرف نمیزنه!

نگاش کردم که داشت پانسمن دست شو آروم آروم باز می کرد و بی صدا گریه می کرد، اه لعنت به من!

رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم و بدون حرف پانسمن دست شو باز کردم و بعدم دست شو پانسمن کردم، بهارم همونطور گریه می می کرد، نیاز دارم که با یه نفر حرف بزنم آروم شروع به حرف زدن کردم!

- من یه خانواده ی سه نفره ی خوشبخت داشتم زندگی خیلی شادی رو باهم داشتیم، وقتی دانشگاه افسری قبول شدم خیلی خوشحال بودم بعدم شروع دانشگاه بعد از یه مدت اولین درجه مو گرفتم و بعد از اون تمام سعی مو کردم که تو کارم بهترین باشم و اینطورم شد وقتی لیسانس علوم انتظامی رو گرفتم سروان تمام بودم آخه تو سه تا عملیات مهم شرکت کرده بودم و ترفیع تشویقی گرفتم، بعد از گرفتن لیسانسم یه عملیات دیگه رفتم و به عنوان مامور مخفی تو یه باند قاچاق آدم و کلی مدرک از شون جمع کردم و اون باند متلاشی شد و من ترفیع درجه گرفتم سرگرد شدم...

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- مامان بابام بهم افتخار می کردن و میخواستن یه جشن سه نفره واسم بگیرن و منو غافلگیر کنن، روز جشن کارم یه دو ساعتی بیشتر از روزای قبل طول کشید و چون بدجوری گرسنه بودم سریع راه افتادم سمت خونه و بعد یه ربع رسیدم ولی وقتی رفتم تو خونه چندتا غول بیابونی ریختن سرم و دست و پامو به یه صندلی بستن و با چسب دهن مو بستن بعد...

یه نفس عمیقی کشیدم و سخت بغض مو قورت دادم و ادامه دادم:

- بعد منو روبروی پدر مادرم گذاشتن و جلو چشمم اونا رو میزدن و من هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم...

اشکم رو گونه م جاری شد و با صدایی گرفته ای ادامه دادم:

- جلو چشمم مامان بابامو تیر بارون کردن و من هیچ... هیچ کاری نتونستم انجام بدم حتی بعد از اینکه تموم کردن هم به جنازه شون رحم نکردن و تو سر هرکدوم سه تا گلوله خالی کردن و رفتن، لعنتی ها! سلحه ها شون صدا خفه کن داشت واسه همین صدای، شلیک گلوله هارو همسایه ها نشنیدن، بعد از نیم ساعت یکی در خونه مونو وحشیانه کوبید منم چون دست و پام بسته بود نمیتونستم برم درو باز کنم یعنی اگر دستام باز بودن باز نمی تونستم برم درو باز کنم درو شکستن و چند نفر اومدن تو خونه بچه ها آگاهی بودن دست و پای من و باز کردم...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- و من سریع رفتم پیش پدر و مادرم غرق خون بودن هرچقد زار زدم التماس شون کردم از جا شون بلند نشدن خودمو میزدم من کسی رو جز اونا ندا شتم اونقد خودمو زدم و گریه کردم که چند تا از بچه ها او مدن منو گرفتن بعد از چند دقیقه او مدن پدر و مادرمو گذاشتن رو برانکارد هر چقد التماس شون کردم که نبرن شون به حرفم گوش ندادن بردن شون سردخونه...
آهی کشیدم و ادامه دادم:

- بعدم منو بردن آگاهی جناب سرهنگ سمیعی گفت که از یه منبع نا شناس بهشون زنگ زدن و گفتن برید خونه ی مامور مخفی تون و مجازات جاسوسارو ببینید، تو اون دوره ی سخت عمو علی دو ست بابام و زن عمو مریم خانمش بهم کمک کردن که سرپا شم از اونجا بود که سهیل بهم حسادت کرد و منم و به خاطر اینکه اون احساس کمبود نکنه با عمو اینا رابطه مو کم کردم ولی با این حال دشمنم شد و قسم خورد که هرکاری من انجام دادم اون مخالف اون کارو انجام بده و من باور نکردم تا دیشب که می خواست تورو بکشه، اون هرچی که بود آدمکش نبود باورم نمیشه، حالا جواب عمو رو چی بدم؟
جواب زن عمو رو چی بدم؟ حالم اصلا خوب نیست من به پدر مادرش
مدیونم!

به بهار نگاه کردم داشت گریه می کرد متعجب نگاش کروم که با صدای بغضدار و لرزونی گفت:

بهار - الهی بمیرم خیلی سختی کشیدی!

بی حرف گریه کرد چقد احساساتیه!!!!

اشکای خودمو پاک کردم و یه دستمال دادم بهش اونم بی حرف گرفت و اشکاشو پاک کرد بعد از چند دقیقه که بغ کرده داشت نگام می کرد کلافه شدم و گفتم:

- چیه؟

بهار هول شده گفت:

بهار - هی... هیچی!

و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، تا شب فقط ادامه ی رمان شو نوشت بهتر ا صلا حال حرف زدن و گوش دادن به حرفا شو ندارم ساعت نه بی حرف

رفت تو اتاقش و خوابید منم خوابم میاد، خوشبختانه محافظ جایگزین اومد و منم همونجا رو مبل گرفتم خوابیدم!

یک ماه بعد...

یه ماهی گذشت و تو این یه ماه اتفاق خاصی نیفتاد صبح واسه نماز بیدار شدم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم، بهارم بعد از من نماز خوندم خیلی تعجب کردم ولی چیزی نگفتم بعد از نمازش با هم رفتیم تو آشپزخونه و صبحونه مونو خوردیم و بهارم بی حرف رفت دفترشو برداشت و ادامه ی رمان شو نوشت بعد از دو ساعت سریع از جاش بلند شد و رفت دستشویی منم پشت در منتظرش موندم، بعد از ده دقیقه از دستشویی اومد بیرون!

- بیشتر می موندی حالا وقت بود!

بهار شرمزده نگام کرد و گفت:

بهار - ببخشید!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - تو محافظا محافظ خانمم هست!!؟

خانم اسدی بود ولی رفت گفتم:

- نه نیست!

بهار معترض گفت:

بهار - چرا؟

متعجب نگاش کردم که دوباره با همون لحن گفت:

بهار - چرا نیست؟

چون چ چسبیده به راه، اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- چون محافظت از تو واسه پسرا هم خطرناکه دیگه چه برسه به دخترا!

بهار - خب... خب چیزه... آهان من باید برم یه چیزی بخرم!

حرصی نگاش کردم که سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - میشه من و ببری فروشگاه؟!!

حرصی و عصبی نگاش کردم و گفتم:

- نه نمیشه!

بهار درمونده گفت:

بهار - چرا؟

حرصی گفتم:

- چون چ چسبیده به را مثل اینکه اصلا متوجه وضعیت نیستی یه ماه پیش تو خونه با بیست تا محافظ خیلی راحت اومدن و یکی از مامورامونو دار زدن که اگه دیر متوجه شده بودم الان مرده بود و بعدم خیلی راحت تر از اون تورو گروگان گرفتن شانس آوردی که منو ندید و نذاشتم بلایی سرت بیاره وقتی تو خونه اینقدر راحت این کارارو کردن بیرون که دیگه هیچی!

بهار مثل این دختر بچه های تخس پاشو زمین کوبید و گفت:

بهار - ولی من باید برم یه چیزی بخرم!

عصبی گفتم:

- چی؟ بگو من میرم میخرم!

لپاش گل افتاد و آروم گفت:

بهار - همیشه خودم باید برم!

عصبی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- همیشه!

بهار خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

بهار - حرف نباشه یا بهم میگی چی میخوای تا برم واست بخرم یا بی خیال

شو!

بهار ناامید نگام کرد بعد یه نگاهی به اطراف کرد و سرشو انداخت پایین و با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

بهار - من پد بهداشتی لازم دارم!

چییی؟ متعجب نگاش کردم صورتش سرخ سرخ شده بود، من برم پد بهداشتی بخرم؟!!

ای خدا روم نمیشه، خدا بگم چیکارت کنه بهار آخه من برم چی بگم؟! اه! نفس مو حرصی دادم بیرون و بی حرف سوییچ مو برداشتم و زدم بیرون سوار ماشین شدم و ماشین و روشن کردم و درو با ریموت باز کردم و راه افتادم بعد از ده دقیقه جلو فروشگاه لوازم بهداشتی نگه داشتم و پیاده شدم، ای خدا حالا چیکار کنم؟ رفتم تو فروشگاه، هییییی همه ی فروشنده ها خانمن!

یکم گشتم که قفسه ی پد بهداشتیاری پیدا کردم دوتا خانم اونجا بودن چند دقیقه صبر کردم نرفتن اه چرا نمیرید؟!!

حرصی نگاه شون کردم ولی انگار قصد ندارن برن سریع رفتم و پشت به اونا یه پد بهداشتی برداشتم و سریع از اونجا دور شدم ولی لحظه ی آخر صدای خنده ی ریز اون دوتا زن و شنیدم، بهار وایسا ماموریتم تموم بشه من یه بهاری بسازم بهاری بسازم چهل ستون چهل پنجره!

رفتم و زیر نگاه های سنگین خانمهای فروشنده و خنده های ریزشون پول شو حساب کردم و سریع از فروشگاه اوادم بیرون و سوار ماشین شدم و نفس حبس شدمو آزاد کردم و پد بهداشتی رو رو صندلی کمک راننده پرت کردم و حرصی چنگ زدم تو موهام و عصبی رو فرمون مشت زدم و همزمان عصبی گفتم:

- بهار! بهار! بهار!

و ماشین روشن کردم و راه افتادم بعد از ده دقیقه رسیدم درو با ریموت باز کردم ماشین و تو حیاط پارک کردم!

پد بهداشتی رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه بهار دم در منتظر بود...

پراخم و بی حرف پد بهداشتی رو بهش دادم اونم سریع ازم گرفتش و رفت دستشویی!

بعد از پنج دقیقه از دستشویی اوادم بیرون و راه افتاد سمت اتاق و رفت تو اتاق منم پشت سرش رفتم!

پد بهداشتی رو گذاشت تو چمدونش و بدون نگاه به من رو تخت دراز کشید
و چشمها شو بست یه یه ربعی گذشت فکر کردم خوابه میخواستم برم پتو رو
روش بکشم که یهویی تو خودش مچاله شدرو تخت، متعجب نگاش کردم رو
تختی رو چنگ زد و رو تختی و تو دستش فشار داد فکر کنم قیافه م شبیه
علامت تعجب شده بود رفتم کنار تخت و گفتم:

- خوبی؟

بهار بیشتر تو خودش جمع شد و خیلی سخت گفت:

بهار - نه اصلا خوب نیستم!

- تو که الان حالت خوب بو یه دفعه چت شد؟!!!

بهار لب شو به دندون گرفت و لباس گل افتاد و چیزی نگفت، متعجب نگاش
کردم که پر درد گفت:

بهار - آخ!

نگران تکونش دادم و گفتم:

- چت شده؟ کجات درد میکنه؟

بهار شرمزده نگام کرد و چیزی نگفت، ای چشمه؟ چرا همش تیرپ خجالت بر میداره؟ آهان فهمیدم پووووف بدبختی که یکی دو تا نیست، حالا دل دردشو کجای دلم بزارم؟! حرصی نگاش کردم و گفتم:

- دلت درد میکنه؟!

بهار بیشتر تو خودش معاله شد و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

بهار - آره!

حرصی نگاش کردم صورتش سرخ شده بود بزار از درد بمیره به من چه والا!

بهار پردرد گفت:

بهار - میشه از اتاق... بری... بیرون؟

عصبی نگاهش کردم و چیزی نگفتم به دفعه دست شو گذاشت رو شکمش و تو جاش مرتب تکون می خورد صورت شم از درد مجاله شده بود اه!

سریع از اتاق او مدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و آب ریختم و یه مسکن قوی هم برداشتم و سریع رفتم تو اتاق بهار از شدت درد ناله می کرد من میخواستم نسبت به دل درد بهار بی تفاوت باشم پس چرا واسش مسکن آوردم؟! اه مگه مهمه!؟

بی خیال سریع رفتم و لیوان آب و مسکن و رو عسلی کنار تخت گذاشتم و بی حرف بهارو آروم رو تخت نشوندم و مسکن و به خوردش دادم!

بهار دوباره رو تخت دراز کشید و پر درد گفت:

بهار - مر... سی!

لبخند زدم و چیزی نگفتم، یه یه ربعی گذشت هنوزم درد داره چیکار کنم؟ دوست ندارم درد بکشه! اون نباید درد بکشه اون خیلی بچه ست من نمیزارم درد بکشه!

سریع از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه مسکن که بهش دادم حالا چیکار کنم؟ نمی دونم سریع سرچ کردم و طرز تهیه ی یه معجون و درآوردم، همه چی و داشتیم یه یه ربعی طول کشید تا واسش معجون درست کردم!

سریع رفتم طبقه ی بالا و رفتم تو اتاق، بهار از شدت درد به خودش می پیچید سریع رفتم و کمکش کردم بشینه و آروم آروم معجون و به خوردش دادم بهار دوباره رو تخت دراز کشید هنوزم درد داره، دوست ندارم درد بکشه اه من چم شده؟!!!

یه یه ربعی گذشت که دردش آروم شد و خوابید وقتی مطمئن شدم خوابش برده صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار تخت و نشستم و نگاهم دادم به بهاری که آروم خوابیده بود، چقد تو خواب معصوم و مظلومه هرکی شناستش و ندونه چه زلزله ایه فکر میکنه تو کل دنیا آدمی به مظلومیت و معصومیتش وجود نداره ولی نه واقعا دختر معصومیه ولی اصلا مظلوم نیست تو این یه ماه از بس اذیتم کرده که فقط آرزو میکنم این ماموریتم تموم بشه تا بتونم این کاراشو جبران کنم هه البته اگه بزاره ولی زهی خیال باطل!

یادمه یه دفعه مامور جایگزین بعد از دوازده ساعت اومد منم گرفتم خوابیدم که با صدای جیغی کنار گوشم وحشت زده از خواب بیدار شدم و فکر کردم شاید بهار چیزیش شده اطراف و نگاه کردم که دیدم خانم خم شده روزمین و

داره می خنده می خواستم بزنمش که مامور حایگزین همون ستوان رضوی
نذاشت!

یا اون دفعه که به خاطر یه سوسک نذاشت غذا بخورم یا اون دفعه که به اصرار
از جناب سرهنگ اجازه گرفت تا بره خرید ولی به جای اینکه بریم خرید گفت
بیا بریم شهر بازی و چهار بار سوار سفینه شد و منم به زور با خودش برد که تا
یکی دو ساعت بعدش حالش بد بود که برگشتیم خونه و ادارم کرد به سرهنگ
دروغ بگم!

هر روز صبحم با یه لیوان آب یخ که رو سرم خالی میکنه بیدار میشم راستی
چرا امروز با آب یخ بیدارم نکرد؟ نمیدونم!

همینطور داشتم نگاش میکردم که از تو گوشیم صدای امیر بلند شد!

امیر - خوردی دختر مردمو!

بی حواس گفتم:

- آخه تو خواب خیلی معصوم میشه و منو...

که یادم افتاد دارم چی میگم و ساکت شدم که صدای خنده ی بلند امیر اومد،
حرصی گفتم:

- مرض!

ولی اون داشت می خندید، بعضی وقتا تنها راه برای ساکت کردن دیگران
استفاده از قدرته!

لبخند بدجنسی زدم و بی تفاوت گفتم:

- سروان یوسفی نخند وگرنه توبیخی!

صدای خنده ی امیر قطع شد ریز خندیدم که گفتم:

امیر - درد!

خنده موقورت دادم و گفتم:

- چییی؟

امیر با لحن مظلومی که معلوم بود ساختگیه گفت:

امیر - هیچی!

خندیدم که صدای زنگ گوشی بهار بلند شد و بهار از خواب بیدار شد و
گوشی رو جواب داد!

بهار - هوم!

.....-

بهار - ولم کن بابا حوصله دار یا!

.....-

بهار - اه باشه، سلام بابک جون خوبی؟

.....-

بهار - من نه خوب نیستم!

.....-

بهار - تو از کجا میدونی الان دوره مه؟

چییییی؟ هه یه مرد آمار دوره هاشو داره، حرصی نگاش کردم که با لحن شوخی گفت:

بهار - خفه شو تا نزدم لهت کنم!

.....-

بهار - به تو چه که الان وقت دوره مه؟

عصبی شدم و گوشه رو ازش گرفتم بهار خواست چیزی بگه که گوشه رو زدم رو آیفون!

بابک - الو بهار! بهار! چرا جواب نمیدی؟

کمی مکث کرد و چیزی نگفت!

بابک - بهار غلط کردم قهر نکن بعد یه ماه زنگ زدم دلم تنگ شده واست
تورو خدا حرف بزن!

بهار دلخور داشت نگام می کرد بغ کرده گفت:

بهار - قهر نیستم!

صدای نفسی که اون پسرا از سر آسودگی کشید اومد، بابک بالحن شوخی
گفت:

بابک - بهار پیام پیشت؟! یعنی بهت گیر نمیدن آگه پیام؟

بهار پر ذوق گفت:

بهار - آره بیا، غلط کردن گیر بدن من که زندانی شون نیستم!

فکم منقبض شد دیگه چی بیاد پیشت؟!!

حرصی نگاهش کردم که بابک پر ذوق گفت:

بابک - آدرس بده پیام!

بهار کمی فکر کرد و گفت:

بهار - آدرس و وایسا الان بادیگاردم بهت می‌گه!

بعد رو به من گفت:

بهار - آدرس و بهش بگو!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- میدان... خیابان... پلاک ۴

بابک - مرسی!

حرصی گفتم:

- خواهش می‌کنم!

حیف که جناب سرهنگ گفت آگه ا شناهاش خواستن بیان پیشش مشکلی نیست وگرنه چنان بلایی سر دوست پسرش میاوردم که مرغان هوا به حالش گریه کنن!

آخه چرا جناب سرهنگ گفت حتی آگه دوست پسرشم اومد کاریش نداشته باشید؟!

گوشی رو دادم به بهار که صدای نکره ی بابک بلند شد!

بابک - بهار نیم ساعت دیگه اونجام فعلا بای!

بهار لبخند پر محبتی زد که ته دلم خالی شد نکنه دوش داشته باشه؟ نکنه...
 اه بی خیال به من چه ایشالا به پای هم پیر بشن نباید بزارم هیچ دختری وارد قلبم بشه من نمی تونم مراقبش باشم!

ولی من بهارو دوست دارم!

من باعث مرگ پدر و مادرم شدم، وقتی نمیتونم از کسی مراقبت کنم پس چرا تشکیل خانواده بدم و باعث آزار یا شایدم نابودیش بشم؟

حالا که نمی تونم مواظبش باشم غلط میکنم بهش فکر می کنم!

همینطور با خودم و افکارم درگیر بودم که صدای اف اف بلند شد بهار با خوشحالی از رو تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش رفتم، رفت طبقه ی پایین و بی توجه به سهیلی دروزد و با دورفت تو حیاط!

یه پسر با تیپ اسپرت و موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای ابروهای پرپشت و دماغ و لبای متناسب با پوست سفید نشست رو زمین و دستاشو باز کرد، بهارم یه جیغ از سر خوشحالی کشید و سریع خودشو پرت کرد تو بغلش،

یه لحظه احساس کردم زیرپام خالی شد ولی دست به دیوار گرفتم و محکم وایسام!

پسره چندبار بهارو تو هوا چرخوند و بهارم با صدای بلند می خندید چقد بهم میان تلخندی زدم که پسره بهارو گذاشت رو زمین و سریع اومدن سمت من، پسره دست آورد جلو و گفت:

بابک - سلام من بابکم!

هیچی از نسبتش با بهار نگفتم، باکراه بهش دست دادم و گفتم:

- خوشبختم منم علی ام!

بابک لبخند زد و گفت:

بابک - خوشبختم!

دست مو سمت در گرفتم و گفتم:

- بفرمایید داخل!

بابک لبخندش پهن تر شد و رفت داخل بهارم پشت سرش رفت داخل!

نمیتونم باهم ببینم شون، بیرون موندم هوا کم داشتم و پشت سرهم نفس میکشیدم ولی نمیدونم چرا بازم احساس خفگی میکنم!

صدای خنده های بهار باعث شد زانوهام شل بشه محکم رو دوزانو بخورم
زمین،

خداروشکر اونقد صدای افتادنم بلند نبود که کسی متوجه حالم بشه!

بهار - دلم واست تنگ شده بود چرا زودتر نیومدی؟

دلش واسش تنگ شده منم بعدا دلم واسش تنگ میشه یعنی میشه اونم دلش
واسم تنگ بشه؟ نه نمیشه!

صدای قهقهه ی بابک بلند شد و بعدش گفت:

بابک - منم دلم واست تنگ شده بود ببخشید نتونستم زودتر پیام!

بهار خندید، خدایا من نمی تونم صداشونو تحمل کنم حالا برم بینم شون
آخه چطوری؟ یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید سریع پاکش کردم بهار
با بابک خوشبخته، من نمیتونم مراقبش باشم اصلا حالم خوب نیست، سهیلی
اومد وقتی من و تو این وضع دید سریع نشست پیشم و گفت:

سهیلی - جناب سرگرد حالتون خوبه؟

دست به دیوار گرفتم و سخت از جام بلند شدم و گفتم:

- یه لحظه سرم گیج رفت نشستم رو زمین که حالم بهتر بشه الان حالم خوبه!

و دست به دیوار آروم رفتم تو خونه ولی چیزی که دیدم باعث شد زانو هام
سست بشن محکم به دیوار چنگ زدم، بهار و بابک رو یه مبل نشسته بودن و

بهار سرشور و شونه ی بابک گذاشته بود و داشتن با هم حرف می زدن، نمیتونم
 سرپا و ایسم انگار یه نیرویی تمام توانم و داشت قورت می داد دستم شل شد و
 محکم و پر سر و صدا خوردم زمین که باعث شد بهار جیغ بزنه و سریع بیاد
 پیشم!

بهار با لحن فوق العاده نگرانی گفت:

بهار - علی چی شدی؟ حالت خوبه؟

بابک او مد کمکم کرد از جام بلند بشم رو به بهار گفتم:

- چیزی نیست فقط یکم سرم گیج میره خانم بزرگمهر!

بهار عصبی نگام کرد و گفت:

بهار - بهار!

که بابک ریز خندید!

بی توجه به حرف بهار با کمک بابک رفتم رویه مبل تک نفره نشستم، بزار ببینم تا باور کنم که بهار دیگه مال یکی دیگه ست بابک و بهار دوباره رو همون مبل نشستند و دوباره بهار سرشورو شونه ی بابک گذاشت دستم مشت شد ولی واسه ی اینکه چیزی نفهمن دست مو تو جیبم کردم!

بابک اشاره ای به من کرد و گفت:

بابک - خب بهار معرفی نمیکنی؟ البته اسم شو میدونم ولی یه معرفی کامل میخوام!

بهار بدجنس نگام کرد و لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - آخ ببخشید یادم رفت ایشون علی رستاخیز بادیگارد بنده!

حرفی نگاش کردم که خندید، پر حسرت نگاش کردم یه ماه دیگه نیستی که خنده هاتو ببینم، ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بهار - علی نمیپرسی این آقا کیه؟

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم نه نمیخوام بدونم کیه! یعنی حدس میزنم کیه ولی نمیخوام از زبون خودت بشنوم تورو خدا نگو!

بهار دهن باز کرد که چیزی بگه که سریع گفتم:

- نه نمیخوام بدونم به من مربوط نیست!

بهارو بابک متعجب نگام کردن بعد از چند ثانیه نگاه بهار دلخور شد، ازم ناراحت نباش به خدا نمیتونم از زیون خودت بشنوم که عشقته و آروم بمونم میترسم همینجا غرورمو جلوی رقیبم بشکنم و زار بزنم بزار با فکر اینکه اون فقط دوستته یا شاید از اقوامته خودمو آروم کنم ناراحت سرمو انداختم پایین!

بعد از چند دقیقه صدای خنده های بهار و بابک بلند شد قلبم تیر کشید تورو خدا بس کنید!

اصلا متوجه حرفاشون نمیشدم ناخودآگاه به اون گوشه ای که پدر مادرمو جلو چشمم تیربارون کردن نگاه کردم!

من نتونستم ازشون مراقبت کنم!

من پسر بدی واسشون بودم!

لعنت به من که پدر و مادرم به خاطر جونم به اون عوضی ها التماس می
کردن!

لعنت به من که جلو چشمم عزیزامو زجرکش کردن و من هیچ کاری نکردم!

لعنت به من که حتی از اون عوضی ها انتقام مرگ شونو نگرفتم!

من نتونستم از عزیزام مراقبت کنم پس نمی تونم مراقب بهار باشم!

آره مامان بابا می شنوید من نمیتونم از دختر موردعلاقه م مراقبت کنم، خوبه
که خودش عشق داره چون اگه عشق نداشت نمی تونستم ازش بگذرم و باعث
آزارش می شدم، شایدم مثل شما اونم به خاطر زنده موندنم مجبور میشد به
چندتا آ*ش*غ*ا*ل التماس کنه!

ولی مامان بابا دوسش دارم دارم داره داغونم میکنه، ای کاش هیچوقت عشق
شو نمیدیدم و صدای خنده هاشونو نمیشنیدم!

بهشون نگاه کردم باید بینم تا بتونم ازش بگذرم!

بهار حتما خیلی دوسش داره که هنوزم با هرنگاهی که بهش میندازه ذوق می
کنه!

بابک رو کرد سمت من و گفت:

بابک - خوبی؟

دوست داشتم بگیرمش تا می خوره بزمنش ولی گناه اون چیه؟!!

اونم عاشق بهاره، اصلا مگه میشه بهارو دوست نداشت؟! نه همیشه!

سرمو به نشونه ی مثبت براش تکون دادم و

پر حسرت به بهار نگاه کردم، ای کاش دوسم داشتی ولی حیف که دوسم نداری، نه اصلا چرا حیف؟! خیلی هم خوب شد که عاشق من نشدی من باعث آزارت میشدم!

سرمو انداختم پایین دیگه صاحب داره نباید نگاهش کنم نباید!

اون روزم گذشت و نمیدونم بابک به جناب سرهنگ چی گفت که بابک تو خونه موندگار شد و شد مامور عذاب من!

از اون روز چند روز گذشته و من هر روز سردتر از روز قبل با بهار رفتار می
کنم و بهارم همش دلخور نگام می کنه ای کاش ازم دلخور نمی شد!

ای کاش می دونست که وقتی میبینم با با بک حرف میزنه چطوری از تو
متلاشی میشم!

صبح با صدای آهنگ و ایسا علی عبدالمالکی از خواب بیدار شدم، این آهنگ
دقیقا حرفاییه که دلم میخواد به بهار بزنم و همیشه!

و ایسا باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی...

و ایسا هنوز یه چیزایی مونده که باید به من بگی...

و ایسا باید تموم خاطره هامو به من پس بدی...

و ایسا نمیتونی هر وقت اینجوری به سرت زد بری...

و ایسا تو هم باید هر وقت این بلا سرت اومد بری...

بی تو من دق می کنم نرو...

بری هق هق میکنم نرو...

نزار اینجوری تموم بشه...

تورو عاشق میکنم نرو...

بی تو من دق می کنم نرو...

بری هق هق میکنم نرو...

نزار اینجوری تموم بشه...

تورو عاشق میکنم نرو...

(آهنگ وایسا از علی عبدالمالکی)

آلارم گوشی رو قطع کردم!

بغض کرده بودم یه لیوان آب ریختم و آب و خوردم و چند تا نفس عمیق

کشیدم و به سختی بغض مو پس زدم!

بهاری دلم برات تنگ میشه! بهاری چه اسم اسم قشنگی یعنی ممکنه اونم به بهار بگه بهاری؟... اه بی خیال رفتم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم، بعد از نماز تسبیحات حضرت فاطمه رو خوندم و با لحن بغضداری گفتم:

- خدایا بهارو به عشقش برسون و کاری کن باهم خوشبخت بشن اونقد خوشبخت که کل دنیا حسرت خوشبختی شونو بخورن!

و سجاده مو جمع کردم و گذاشتم سر جاش یه نگاه به اتافی که توش بودم انداختم همش مشکی بود دیوارای مشکی تخت مشکی با روتختی مشکی عسلی مشکی و کمد مشکی و پرده های مشکی،

چقد با دل غمگین من همخونی داره!

از اتاق او مدم بیرون که بابک از اتاق کناریم او مد بیرون و پر انرژی گفت:

بابک - به سلام جناب سرگرد، صبح عالی متعالی!

بی تفاوت گفتم:

- سلام صحبت بخیر!

بابک یه جور خاصی نگام کرد و چیزی نگفت!

بهارم از اتاقش اومد بیرون و وقتی نگاهش به بابک افتاد سریع خودشو پرت کرد تو بغلش و با لحن پرذوقی گفت:

- سلام صحبت بخیر وای بابک هنوزم باورم نمیشه که تو اینجایی!

بابک خندید و بهارو تو هوا چرخوند و گفت:

بابک - سلام صبح تو هم بخیر، حق داری منم باورم نمیشه!

نامحسوس دست به دیوار گرفتم که نیفتم، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بهار - بابک چرا لپ تاپ مو واسم نیاوردی؟

بابک هیچی نگفت حدس میزدن که به خاطر من حرف نمیزنه!

باید محکم باشم نباید به این آسونیا بشکنم دست مواز دیوار برداشتم با
ظاهری بی تفاوت ولی باطنی پر آشوب و بی قرار از کنار شون رد شدم هنوز دو
قدم از شون دور نشده بودم که بهار با لحن دلخوری گفت:

بهار - سلام علی صبحت بخیر!

نگو علی تورو خدا نگو نمیدونی که این علی گفتنت چه آتیشی به جونم میزنه،
تورو خدا نگو!

آروم گفتم:

- سلام صبح تون بخیر خانم بزرگمهر!

راه افتادم که برم طبقه ی پایین هنوز سه قدم نرفته بودم که بهار سریع اومد و
رو بروم وایساد و حرصی گفت:

بهار - صد بار بهت گفتم بهم بگو بهار چر...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:

-دلیلی نمیبینم شمارو به اسم کوچیک صدا بزنم!

بهار متعجب نگام کرد، خواستم از کنارش رد بشم که بهار پر بغض گفت:

بهار - علی تو چت شده؟ چرا رفتارت با من اینجوری شده؟

متعجب نگاش کردم چرا بغض کرده؟ هه هر چی که هست به خاطر من نیست، سرمو انداختم پایین و بی تفاوت گفتم:

- من چیزیم نشده رفتارم با شما مثل بقیه ست!

دروغه تو باور نکن!

باظاهری بی تفاوت از کنارش رد شدم و او مدم طبقه ی پایین و مستقیم رفتم تو آشپزخونه بغض کرده بودم، یه لیوان برداشتم و توش اب ریختم یه لیوان دو لیوان سه لیوان آب خوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم بالاخره تونستم بغض مو پس بزنم!

طاهره خانم میز صبحانه رو چیده بود رویه صندلی نشستم و چند لقمه نون پنیر گردو خوردم!

پس چرا نمایان؟ هه مزاحم شون از شون دور شده فرصت مناسبیه پرحرص چندتا لقمه ی دیگه خوردم که بابک و بهار اومدن!

پوزخودی زدم و یه لقمه ی دیگه گرفتم و خوردم بهارو بابک نشستن، زیرچشمی به بابک نگاه کردم که چندتا لقمه گرفت و گذاشت تو بشقاب بهار اصلا به صورت بهار نگاه نکردم حتما خیلی خوشحاله که عشقش واسش لقمه گرفته، چی میشد اگه الان من... من برات لقمه میگرفتم؟ هه مگه تو خواب بینه من واسش لقمه بگیرم این لوس بازیا از من برنمیاد... اه بی خیال نباید اینقد بهش فکر کنم سرمو آوردم بالا و نگاشون کردم چرا صورت و چشماش سرخه؟!؟

یعنی گریه کرده؟!؟

پراخم به بابک نگاه کردم که اونم پراخم بهم خیره شد!

به چه حقی اشک بهارو درآورده؟!؟

بهش چشم غره ای رفتم که به خودش اومد و سریع و بایه حالت دست پاچه ای سر شو تکون داد و گره اخماش باز شد و سر شو انداخت پایین و زیر لب گفت:

بابک - خاک تو سر من که اینقد تابلوام داشتم بهارو لو میدادم!

اونقد آروم گفت که اگه کس دیگه ای بود نمیشنید ولی من به خاطر عملیاتایی که مامور مخفی بودم و مجبور بودم کوچیک ترین صداها رو بشنوم گوشای تیزی دارم و شنیدم!

یعنی چی که داشتم بهارو لو میدادم!!؟
چند ثانیه نگاش کردم که توجهی نکرد منم بی خیال شدم دوسه تا لقمه ی دیگه واسه خودم گرفتم و خوردم، بهار لقمه ها شو نمی خورد عصبی شدم و ناخودآگاه گفتم:

- چرا چیزی نمی خوری؟

اه این چی بود گفتم؟! بهار دلخور نگام کرد و گفت:

بهار - اشتها ندارم!

خب واسه همینه اینقد لاغری! اه اون دیگه صاحب داره نباید واسم رفتارش مهم باشه، بی تفاوت گفتم:

- خب نخور مهم نیست!

دروغ به خدا خیلی واسم مهمه... اه بی خیال دیگه، نباید واسم مهم باشه!

به بهار نگاه کردم یه لحظه نفسم قطع شد داشت گریه می کرد متعجب نگاه کردم و خواستم بهش بگم گریه نکن که بابک آروم بغلش کرد و گفت:

بابک - بهی گریه نکن... آروم باش... چیزی نیست!

حرصی به بابک نگاه کردم که چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت متعجب نگاه کردم ولی اون نگاه شو ازم گرفت، عصبی چنگ زدم تو موهام و از آشپزخونه اومدم بیرون!

دیگه بهار نباید واسم مهم باشه باید مثل قلم بشم مثل همون وقتی که هیچ دختری رو لایق خودم نمی دیدم ولی بهار فرق داره اون... اه لعنتی چرا اینقد احساساتی شدم؟ من که دختر نیستم اصلا حتی اگه عشقم نداشته باشه نباید بهش فکر کنم من هیچوقت نمیتونم مراقب بهار باشم پس فکر کردن بهش اشتباه محضه!

بهار از شپزخونه اومد بیرون و بی توجه به من رفت دفترشو برداشت و ادامه ی رمان شو نوشت!

ولی خیلی عجیبه جز همون به بار که سهیل اومد دیگه هیچ کاری نکردن فکر می کردم واسشون خیلی مهم باشه پس چرا کاری نمیکنن؟!

صدای شکستن شیشه از بالا اومد بیا با این چشم شورم! چشمش زدم درجا حمله کردن، دوباره صدای شکستن شیشه اومد که بهار پرترس به طبقه ی بالا نگاه کرد بابکم اومد پیشش نشست و بهارم پرترس بابک و بغل کرد نفسم بالا نمیومد دوست داشتم بابک و تا می خوره بزدم... صدای شکستن شیشه رشته افکارمو پاره کرد حرصی زیرلب گفتم:

- شما به عشق و حال تون برسید تا من برم ببینم چه خبره!

که بهار از بابک جدا شد و دلخور نگام کرد متعجب نگاش کردم یعنی شنید؟! نه بابا اونقد بلند نگفتم که بشنوه!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم طبقه ی بالا، صدا از اتاق بهار میومد آروم کلت مو درآوردم و تویه حرکت درو باز کردم و رفتم تو اتاق!

گره؟! به پنجره نگاه کردم باز بود هه گره از پنجره اومده تو اتاق رفتم گره به رو بندازم بیرون که خودش رفت پنجره رو بستم و از اتاق اومدم بیرون با صدای بلند گفتم:

- پنجره رو باز گذاشته بودید گربه اومده بود تو اتاق!

از پله ها رفتم پایین که یه چیزی محکم خورد پشت سرم و بی حال افتادم
سرمو آوردم بالا و با دیدن بهار که داشت گریه می کرد با هر سختی که بود
دست به دیوار گرفتم و بلند شدم و یه قدم سمتش رفتم که دوباره یه چیزی
خورد پشت سرم و افتادم و صدای جیغ بهار بلند شد ناراحت و شرمزده نگاهش
کردم و با آخرین توانم گفتم:

- امیر!

و چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

با احساس سرد درد شدیدی چشمامو باز کردم ولی با برخورد نور شدیدی
چشمامو بستم!

من کجام؟ یا خدا شکستن شیشه و خوردن یه چیزی پشت سرم و گریه ی
بهار، با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود سریع چشمامو باز کردم و نشستم رو
تخت که سرم محکم از دستم کنده شد، گفتم:

- بهار!

به اطراف نگاه کردم تو بیمارستان بودم از رو تخت پایین اوادم و از اتاق رفتم بیرون، سرم گیج می رفت ولی بهار مهم تره تو راهرو بابک و دیدم که ریشاش بلند شده بود یه قیافه ی زاری هم گرفته بود!

سریع رفتم روبروش و ایسادم و گفتم:

- بابک بهار کجاست؟

بابک شوک زده نگام کرد و چیزی نگفت، شونه ها شو گرفتم و تکونش دادم و همزمان عصبی و نگران گفتم:

- با توام، میگم بهار کجاست؟

اشک بابک چکید و محکم بغلم کرد خشکم زد ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- بهار کجاست؟

که صدای هق هق بابک بلند شد، زانو هام سست شد بابک و از خودم جدا
کردم و پرترس گفتم:

- بهار کجاست؟

هیچی نگفت عصبی گفتم:

- جواب بده!

بابک درحالیکه هق میزد گفت:

بابک - بهار تک دختر فامیل، دختر عموی من مرده، دیگه نیست!

گیج نگاهش کردم که بابک ملتمس گفت:

بابک - من بهارمو می خوام تو مگه بادیگاردش نیستی پس چرا مراقبش
نبودی؟ چرا بهار الان زیر یه خروار خاکه؟

نه باورم نمیشه، اصلا امکان نداره بهار نمیتونه مرده باشه یعنی چی که اون
مرده؟!

اشکام بی مه‌بابا رو گونه م جاری شده بود!

- امکان نداره با من شوخی نکن، بهار نباید چیزیش بشه اون هیچیش نشده مگه نه؟

بابک با صدای گرفته و کمی نگران گفت:

بابک - باور کن بهار مرده!

نفسم بالا نمیومد داره جدی میگه؟ لرز گرفتم خدایا یعنی بازم من باعث مرگ عزیزم شدم؟ خدایا چرا بهارو ازم گرفتی؟ من که قیدشوزده بودم ولی چرا بازم عزیزمو گرفتی؟ خدایا به خدا ظرفیتم تکمیله، با من این کارارو نکن...

با چکی که بابک بیخ گوشم زد نفسم بالا اومد و اشکام پر شدت تر و گونه م جاری شد،

چند بار عصبی چنگ زدم تو موهام بهار چیزیش نشده خدایا اینو بهم ثابت نکن که واقعا نمی تونم مراقب عزیزام باشم!

خدایا میخوام بهار زنده باشه!

میشه اون نمرده باشه؟

اصلا میشه یه کاری کنی که زنده بشه؟

مامان بابا دارم دیوونه میشم یعنی بهار پیش شماست؟ مامان به خدا بگو دیگه
بسمه دیگه نمیکشم بگو بهار و ازم نگیره اصلا نمیخوام بهار مال من باشه فقط
زنده باشه و زندگی کنه، زنده باشه و خوشبخت بشه!

بابا به خدا بگو پسرم گفته اگه بهار مرده باشه قول میدم منم بمیرم دیگه طاقت
ندارم... صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد:

بهار - علی چی شدی؟ علی باهات شوخی کردیم! علی حرف بزن!

ناباور به بهار نگاه کردم بهار زنده ست نفسم تند شده بود و قلبم محکم
خود شو به سینه م می کوبید دست مو بردم جلو تا صورت شو لمس کنم که
دست مو وسط راه متوقف کردم و دستمو مشت کردم و انداختمش پایین و
پراختم نگاش کردم، هه حقه ی خوبی نبود بهار!

پوزخندی زدم و گفتم:

- سلام خوبید خانم بزرگمهر!؟

لبخند پر شیطنت بهار رو لباس ماسید که با سردترین لحنی که از خودم سراغ
داشتم ادامه دادم:

- واقعا از خبر مرگ صوری تون متاثر شدم، واقعا حیفه که یه نویسنده به
توانایی شمارو از دست بدیم!

بهار دلخور نگام کرد که پرخشم نگاش کردم و عصبی گفتم:

- درضمن من اصلا خوشم از این شوخیا نمیداد!

کمی مکث کردم و بی تفاوت ادامه دادم:

- هر چند زنده بودن یا مردن تون اصلا واسم مهم نیست و تنها دلیل ناراحتیم
به خاطر این بود که ممکنه به خاطر شما مافوقام سرزنشم کنن البته کمی هم
به خاطر جوون بودن و با استعداد بودن تون ناراحت شدم!

دروغ به خدا داشتم دیوونه می شدم، ولی هم باید تورو به خاطر این شوخی مسخره ت تنبیه کنم هم اینکه باید ازت دوری کنم من نتونستم ازت مراقبت کنم و دوست ندارم به خاطر من بلایی سرت بیاد!

بهار حرصی و با صدای گرفته ای گفت:

بهار - خیلی ممنون که واسم ناراحت شدید آقای رستاخیز!

یه لحظه نفسم قطع شد بهارم ضربه شوزد آقای رستاخیز! پس دیگه علی نیستم آقای رستاخیزم، فکر کنم خوبه که آقای رستاخیزم! بابک پسرعموشه نمیدونم احتمال ازدواج دختر عمو پسرعمو چقدره ولی حداقل با این دو تا بهونه یکی آقای رستاخیز بودنم یکی هم احتمال ازدواج بهار و بابک که تو منطق من غیرممکنه ولی این دو تا دلیل می تونه بهونه ی خوبی باشه برای دور شدنم از بهار!

تلخندی که عمق تلخی شو فقط خودم فهمیدم زدم و گفتم:

- خواهش می کنم خانم بزرگمهر!

بهار بغ کرده نگام کرد و گفت:

بهار - آقای خوش خواب نمیخواهی سرنوشت فیلمنامه رو بدونی؟!

خسخ این چی داره میگه؟!

از اون روز تا حالا نهایت دو روز گذشته تو این دو روز مثلا چه اتفاقی
میخواست بیفته؟!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

- خب ده پونزده صفحه ی دیگه شو تو این دو سه روز که من نبودم نوشتی!

بهار و بابک با صدای بلند خندیدن، زهرمار!

بابک گفت:

بابک - دو سه روز؟!

و دوباره خندید متعجب نگاش کردم خب اگه بیشتر از دو سه روز باشه که من
نیاید اینقد هوشیار باشم والا!

- آره دو سه روز!

بهار از شدت خنده خم شد و روز زمین نشست بابکم که طوری می خندید که هرکس از کنارمون رد میشد یه لبخند ژکوند تحویل میداد و می رفت!

بابک - مرد حسابی هجده روزه که تو کمایی فقط یه سه روزی میشه که سطح هوشیاریت بالا اومده...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بابک - اصلا می دونی چه بلایی سرت اومده؟

چییی؟! مگه میشه؟! یعنی من هجده روز خواب بودم؟! خواب نه بی هوش بودم!!!

نه والا نمیدونم چه بلایی سرم اومده!

- نه بگو تا بدونم!

خنده ی بهار و بابک قطع شد و بابک گفت:

بابک - اون روزو که زدن پشت سرت و بی هوش شدی رو که یادته؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد:

بابک - به خاطر همون ضربه جمجمه ت یه موی کوچولو برداشت و خودت میدونی که جمجمه نقطه حساسیه و بعدم که بی هوش شدی یه تیر زدن تو کتفت و خونریزی زیاد و مو برداشتن جمجمه ت باعث شد هجده روز بری تو کما!

بی تفاوت نگاهش کردم!

نمیدونم چرا مثل این فیلمها و رمانا که طرف از تعجب شاخ درمیاره تعجب نکردم یعنی اصلا واسم مهم نیست مهم الانه که زنده م که اگه میمردم خیلی بهتر بود حداقل الان پیش مامان بابام بودم نه تو این دنیای لعنتی که توش نباید سمت دختر مورد علاقه م برم چون ممکنه بلایی سرش بیاد آه... بگذریم الان که زنده م و باید ازش دوری کنم!

چقد از این دنیا بدم میاد عمو علی و زن عمو مریم من و تو دستگیر شدن پسرشون مقصر میدونن و گفتن دیگه سمت خانواده ی ما نیا هه منم گفتم باشه دیگه هیچکس و ندارم آه... بی خیال!

بی توجه به بهار و بابک بی حس رفتم تو اناقم یا همون ICU و رو تخت دراز کشیدم بعد از چند دقیقه یه دکتر و پرستار اومدن و دکتر معاینه م کرد و یه چیزایی گفت که من چون اصلا حوا سم نبود متوجه نشدم چی گفت و الکی سرتکون دادم بعدم با دکتر و یه پرستار رفتیم و چندتا سی تی اسکن و ام آر آی و آزمایش ازم گرفتن و چندبارم گفتن بزار برات ویلچر بیاریم که مخالفت کردم، بعدم منتقل کردن بخش!

خیلی سرم درد می کرد ولی من درد بدتر از اینم کشیدم چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم که دردش بیشتر شد به درک!

یه پرستار اومد و سرم و عوض کرد و متعجب گفت:

پرستار - سردرد نداری؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!

دروووووغ!

پرستار همونطور متعجب نگاه کرد و گفت:

پرستار - عجیبه!

و با همون حالش از اتاق رفت بیرون!

فکر کنم بهار و بابکم رفتن ولی ای کاش میموندن من خیلی تنهام!

آه بی خیال همون بهتر که نیستن و رفتن چون ممکنه به خاطر من بلایی سر
بهار بیاد!

اونقد با خودم و فکر ای نقض و نقیضم درگیر بودم که خوابم برد با صدای
جیغی کنار گوشم وحشت زده از جام بلند شدم!

اه باز این بهار جیغ زد، حرصی نگاش کردم که بی خیال خندید و گفت:

بهار - سلام علی خوبی؟

حرصی گفتم:

- سلام مرسی خوبم!

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - نمیخواهی سرنوشت فیلمنامه رو بدونی؟

عه راست میگه مشتاق نشستم رو تخت و زل زدم بهش که تک خنده ای کرد و ادامه داد:

بهار - تو جشنواره معرفی شد و الانم دو روزه که فیلمبرداریش شروع شده و مثل توپم صدا کرده و مردم مشتاقن این فیلم و ببین!

چه خوب! لبخندی زد، آهان یه چیزی... سریع گفتم:

- اون روز که زدن پشت سرم چی شد؟

بهار غمگین نگام کرد و گفت:

بهار - وقتی بی هوش شدمی اونا هم بازی شون گرفت و اون محافظه سهیلی رو چند نفری زدن بعدم که بی حال شد ولش کردن و دوتای دیگه رو که من نمیشناختم و همونطوری زدن میخواستن بیان سراغ بابک که نمیدونم چی شد که چند نفر ریختن تو خونه و دستگیرشون کردن و بردن شون اصلا اینقد سریع

این کارو انجام دادن که تا پنج دقیقه من و بابک تو شوک بودیم بعدم جناب سرهنگ اومد و گفت انگار تو یه گوشی کوچیک تو گوشته و یه میکروفون رو لباست و اینا و از گوشیت امیرو صدا زدی که اونم متوجه شده فیلم و رویه صحنه متوقف کردن و سریع اومدن مارو نجات دادن!

لبخندی زدم و شیطون گفتم:

- پس یه فیلم پلیسی زنده رو دیدیا!

بهار پرذوق دو تاشو بهم کوید و گفت:

بهار - آره تازه شم دارم یه رمان پلیسی مینویسم!

لبخندم پهن شد که ادامه داد:

بهار - توهم باید کمکم کنی!

متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و ادامه داد:

بهار - یعنی بگی عملیاتون چجوریه؟ آموزشی تکاورا چجوریه؟ و غیره و

غیره!

دیگه چی؟ امر دیگه؟! اخم کردم و گفتم:

- من چیزی بهت نمیگم نهایت اسم چندتا فن و بهت بگم!

بهار مثل گربه ی شرک نگام کرد ولی من توجهی نکردم که با نارضایتی گفت:

بهار - باوشه همون شم خوبه شنیدی که مویی از خرس کندن هم غنیمته؟

چه تیکه هایی میندازه ها! منم پررو گفتم:

- آره شنیدم!

بهار شیطون خندید و چیزی نگفت که بابک گفت:

بابک - ای بدم میاد از این ریشا از بس بهار من و نگه داشته تو این بیمارستان

ریشام خرکی او مدن حس این برادر بسیجیا بهم دست میده ایش!

خسخ یعنی این ایش گفتنت منو کشته!

به چه چیزا که فکر نمیکنه!

منم باید ریشام بلند شده باشن از بیمارستان مرخص شدم میزنم شون ولی مرد
باید یه ته ریش داشته باشه!

- خب برو سه تیغ بزن شون!

بابک لبخند پهنی زد و گفت:

بابک - باشه!

و سریع از اتاق رفت بیرون، خنخ چه عجله ای داشت!

بهار - علی واقعا اگه میمردم فقط برام متاسف می شدی؟ امم یعنی میخوام
بگم که به خاطر خودم ناراحت نمی شدی؟

حالا چی بگم؟! آه بهتره از خودم دور نگهش دارم اینطوری به نفع هردو تامونه!

نفس عمیقی کشیدم و بالحنی که سعی کردم بی تفاوت باشه و موفقم شدم
گفتم:

- آره فقط برات متاسف می شدم فقط برای اینکه سنت کم بود ناراحت میشدم!

و سرمو انداختم پایین، بهارم دیگه چیزی نگفت منم مثلاً بی توجه بهش رو
تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم!

یه بیست دقیقه ای گذشت که بهار با صدای گرفته ای گفت:

بهار - خب دیگه من برم!

متعجب نگاش کردم گریه کرده بود آه!

دیگه نباید دوسم داشته باشی!

دیگه نباید بهم فکر کنی!

و دیگه نباید به خاطرم گریه کنی یعنی حق نداری گریه کنی!

یه بار دیگه هم اشک تو درآوردم و فکر کردم بابک باعث گریه ت شده!

بغض موقورت دادم و نگاه موزیر انداختم و گفتم:

- ممنون که این چند روز بیمارستان بودید و...

مکشی کردم، گفتمش سخته ولی باید بگم اگه بهارم مثل پدر و مادرم بشه
هیچوقت خودمو نمی بخشم!

قلبم تو دهنم میزد دهن باز کردم حرف مو بزnm ولی صدایی از گلویم خارج
نشد دهن مو بستم!
دستام مشت شد من مردم نباید اینقد ضعیف باشم مهم اینکه تنها عزیزم زنده
باشه و منو فراموش کنه و خوشبخت بشه، با فکر به این موضوع جرات مو
جمع کردم و بی تفاوت گفتم:

- و خانم بطرگمهر امیدوارم دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم خدانگهدار!

و خداحافظی و جدایی من از عشقم آه!

زیرچشمی به بهار نگاه کردم که اشکش چکید قلبم تیر کشید درسته بهار این
اشکارو از روی درد میریزه ولی حداقل به خاطر من بلایی سرش نمیداد،
بالاخره یه روزی علی رستاخیزم فراموش میکنه و با یکی دیگه که می تونه
خوشبختش کنه ازدواج می کنه!

بهار با صدای بی نهایت لرزون و گرفته ای گفت:

بهار - علی بی رحم نباش من دوست...

نزاشتم بقیه حرف شو بزنه!

نباید بهم بگه دوسم داره!

نباید غرورش بشکنه!

با دلی پر آشوب ولی با لحن بی تفاوت گفتم:

- خانم بزرگمهر من بی رحم نیستم ولی دیگه برای دیدار دوباره با شما دلیلی
نمیبینم خدانگهدار!

بهار بغ کرده نگام کرد و با صدای بی نهایت لرزون و گرفته ای گفت:

بهار - خدافظ!

و از اتاق رفت بیرون و درو بست!

احساس خفگی می کنم دوست دارم زار بزوم ولی مثل همیشه این جمله ی
مرد که گریه نمیکنه مانعم شد یه لیوان آب ریختم و یه نفس سرکشیدم و لیوان
و گذاشتم سر جاش که نگام به خودکار بهار افتاد که روی عسلی کنار تخت جا
مونده بود خودکارو برداشتم و تودستم فشردمش، بهار من با این خودکار می
نوشت به قسمتی که همیشه بهار انگشتاشورو اون قسمت خودکار میزاشت
نگاه کردم بی اختیار اون قسمت و نزدیک لبم آوردم و چندبار بوسیدم و از لبم
دورش کردم دوباره خودکارو تودستم فشردم!

باید این خودکارو به بهار پس بدم؟ آره باید پیشش بدم ولی خدایا همیشه همین
خودکار به عنوان یادگاری پیشم بمونه؟ هیچی نمیخواگ فقط میخوام این
خودکار مال من باشه خودکاری که باهاش بهار باهاش می نوشت!

نه نمی تونم این خودکارو بهش پس بدم این خودکار تنها یادگاریم از بهاره با
اینکه خودش بهم ندادتش ولی من حتی اگه دزدی هم باشه می خوام دزد باشم
ولی این خودکارو داشته باشم!

پنجره باز بود رفتم پنجره رو بستم و دوباره اومدم رو تخت دراز کشیدم که
پرستار اومد و سرم و عوض کرد و بعدم یه مسکن توش تزریق کرد یه چند
دقیقه ای گذشت که پلکام سنگین شد خیلی سعی کردم چشمامو باز نگه دارم
ولی نشد و خوابم برد

فصل دوم: دلیل عاشقی و شوق انتقام

از اون روز تو بیمارستان تا حالا دو هفته ای گذشته دو روز بعد از اینکه بهارو از خودم روندم از بیمارستان مرخص شدم از اون روز به بعد هیچ فرقی با یه مرده ی متحرک ندارم!

دلم براش تنگ شده ولی نمی تونم بینمش دوبار رفتم کا شان ولی دو تا کوچه نرسیده به خونه شون پشیمون شدم و برگشتم... صدای شاد امیر رشته افکارمو پاره کرد:

امیر - جووون یه ست و بردیم...

امروز والیبال بود و چون ما مان امیر نمیزاره والیبال و فوتبال نگاه کنه او مده اینجا!

واسه ی اینکه دلش نشکنه لبخند کم جونی زدم که پرذوق ادامه داد:

امیر - یعنی فقط یه والیباله و یه محمد موسوی!

لبخند کمی پررنگ تر شد که مثل دخترا گفت:

امیر - وای محمد موسوی رو نگاه کن!

یه صحنه...

بهار - وای محمد موسوی رو نگاه کن!

حرصی نگاش کردم که پر ذوق ادامه داد:

بهار - ا صلا خدا وا سه این پارتی بازی کرده، هم خوشگله هم خوشتیپه هم بازیش عالیه!

حرصم گرفته بود حق نداره به هیچ پسری فکر کنه!

حرصی گفتم:

- بهار بس کن!

بهار دلخور نگام کرد و گفت:

بهار - باشه!

زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- معلوم نیست داره والیبال نگاه میکنه یا با اون جشمماش پسر مردموقورت
میده، اصلا نفهمیدم بازی چی شد اه!

بهار معترض گفت:

بهار - شنیدما!

بی تفاوت گفتم:

- منم گفتم که بشنوی!

بهار حرصی نگام کرد و چیزی نگفت یه لبخند ژکوند تجویزش دادم جووون
بالاخره از زیون کم آورد... با صدای امیر رشته افکارم پاره شد!

امیر - علی باتواما کجایی!؟

بی توجه به امیر تلخندی زدم!

این اولین باری بود که به نگاه و رفتار بهار درمقابل پسرای دیگه حساس شدم و دو ست ندا شتم به پسر دیگه ای فکر کنه یه جورایی نقطه ی شروع عشقم بود، قاعدتا الان باید ناراحت باشم ولی یادآوریش خوشحالم می کنه... با تکونای شدید امیر رشته افکارم پاره شد عصبی شدم و گفتم:

- چته؟! -

امیر مظلوم نگام کرد و گفت:

امیر - هیچی فقط میخواستم بگم یه ست دیگه رو هم بردیم!

و سر شو انداخت پایین، لبخندی زدم این پسر تنها ک سیه که تو این دنیا دارم
نباید ناراحت بشه!

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

- ببخش حواسم نبود!

که سریع سرشو آورد بالا و شیطون خندید و چیزی نگفت!

باهم والیبال و نگاه کردیم من گهگاهی می رفتم تو فکر که امیر یه دادی جیغ شادی چیزی میزد که از فکر میومدم بیرون و منم الکی مثل دخترا جیغ جیغ می کردم، ولی خداییش مامانش حق داره نزاره والیبال و فوتبال نگاه کنه چقد داد میزنه!

والیبال که تموم شد امیر زنگ زد به مامانش و گفت خوابش میاد و شب پیش من میمونه و شب موندگار شد کمی باهم حرف زدیم که امیر خمیازه ای کشید و بدون حرف رفت سمت اتاق مهمان و درو بست، بی تربیت حتی شب بخیرم نگفت... بی خیال!

منم رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و با فکر به اینکه الان حال بهار خوبه خوابیدم!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعدم سجاده مو جمع کردم و گذاشتم سر جاش و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق مهمان امیر هیچوقت با میل خودش واسه نماز صبح بیدار نمیشه همیشه واسه نماز صبح باید به زور بیدارش کنی!

سریع درو باز کردم و درو محکم به دیوار کوبیدم که صدای بدی ایجاد کرد
 امیر یه لحظه چشمها شو باز کرد که لبخند زدم ولی سریع چشمها شو بست و
 زیر لب غرغر کرد:

امیر - زهرمار مردم آزار!

و دوباره گرفت خوابید اهاه اینکه باز خوابید حرصی رفتم بالای سرش و
 تکونش دادم و گفتم:

- امیر پاشو وقت نمازه!

امیر با صدای خواب آلودی گفت:

امیر - بعدا قضاشو میخونم!

باز من او مدم اینو بیدار کنم و باز همین حرف وزد، عصبی تکونش دادم و با
 لحن عصبی تری گفتم:

- یعنی چی که قضاشو می خونم پاشو نمازتو بخون زود!

امیر یه چشم شو باز کرد و با لحن مظلومی گفت:

امیر - علی جونم!

یه صحنه...

بهار - علی جونم!

- هوم!

بهار مهربون تر گفت:

بهار - علی جونم!

- بله!

بهار این دفعه با لحن بیچگونه ای گفت:

- علی جونم!

کلافه نگاش کردم که لبخند ژکوندی تحویلیم داد، خدا شفات بده!

سرمو انداختم پایین و مشغول چت کردن با امیر شدم که بهار حرصی گفت:

بهار - علی جونم!

کلافه گفتم:

- اه کچلم کردی چیه؟ چی می خوای؟

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - هیچی فقط می خواستم بگم منم وجود دارم!

بعدم ریز خندید حرصی نگاش کردم که به گو شیم اشاره ای کرد و با صدای بلند خندید... دختره ی شیطون همیشه به یه بهونه ای سر به سرم میزاشت تا منو بخندونه ولی من فقط حرصی نگاش می کردم خخخ!

اه یه لحظه حواسم پرت شد اینم که سواستفاده گر دوباره گرفت خوابید
 حرصی یه پس گردنی محکم بهش زدم و گفتم:

- امیر بیدار شدی که هیچی نشدی خودت میدونی چیکارت میکنم دیگه
خوددانی!

امیر درحالیکه دست شو گذاشته بود پشت گردنش و ماساژش می داد حرصی
گفت:

امیر - آره میدونم الان سگ میشی وحشی!

و ناراضی از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی، لبخندی زد و رفتم تو
اتاقم و لباس نظامیامو پوشیدم و موهامو زدم بالا کلاهمم گرفتم دستم درسته
که میتونم با لباس شخصی برم سرکار ولی خودم خوشم نمیداد!

از اتاق اومدم بیرون رفتم آشپزخونه آب ریختم تو چای ساز و چای سازو
روشن کردم حسش نیست میز صبحونه رو بچینم بزار امیر بیاد خودش
صبحونه رو آماده میکنه!

بی خیال نشستم رو صندلی که امیرم اومد لباسشو پوشیده بود اونم رو صندلی
رو بروییم نشست متعجب نگاش کردم که گفت:

امیر - این دفعه من واست صبحونه آماده نمی کنم خودت یه چیزی آماده کن
بخوریم!

مظلوم نگاش کردم که بی به من با دستاش بازی کرد، حرصی از جام بلند شدم
و دو تا چایی ریختم و گذاشتم تو سینی و شکر پاشم گذاشتم و سینی رو
گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی!

امیر از جاش بلند شد و یه بشقاب و چاقو آورد و گذاشت رو میز و یه تیمه
پنیرم گذاشت تو بشقاب و سر جاش نشست و بی حرف شروع به خوردن
صبحونه ش کرد منم شروع کردم به صبحونه خوردن بعد از تموم شدن میزو
جمع کردم و ظرفارو شستم امیرم که طبق معمول بی حرف خودش تنها رفت
من اصلا متوجه نشدم کی رفت!

سوییچ و کیف پولمو برداشتم و رفتم دم در و پوتینامو پام کردم و از خونه زدم
بیرون و سوار ماشین شدم و درو با ریموت باز کردم و سمت اداره راه افتادم!

بعد از یه ربع رسیدم ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو اداره
و بعد از اینکه به چند نفر احترام گذاشتم و چند نفر بهم احترام گذاشتن و آزاد
دادم رفتم تو اتاقم و بسم الله گفتم و نشستم پشت میزم!

به همون اندازه که کارای عملیاتی و دوست دارم از گزارش کار نوشتن متنفرم... بی خیال باید بنویسم شون، گزارش کار سه تا از ماموریتامو ننوشته بودم همینطور داشتم گزارش کارامو می نوشتم که صدای در بلند شد!

بی حوصله گفتم:

- بیا تو!

امیر اومد تو اتاق احترام گذاشت و گفت:

امیر - جناب سرگرد جناب سرهنگ سمیعی کارتون دارن!

پوف باز چیکارم داره؟ از جام بلند شدم بلند شدم و رفتم سمت درو از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ و در زدم!

سرهنگ سمیعی - بیا تو!

درو باز کردم و رفتم داخل و درو بستم و احترام گذاشتم!

سرهنگ سمیعی - بیا بشین!

احترام گذاشتم و روی نزدیک ترین صندلی به میزکارش نشستم که روبروم تشست و گفت:

سرهنگ سمیعی - چند ماهیه از باند امیری یه خبرایی به گوش میرسه انگار یکی از اعضا که فرار کرده دوباره تشکیل داده ولی هیچ ردی از شون نیست این دفعه خیلی حرفه ای تر از دفعه قبل عمل می کنن، میخوام این پرونده دست تو باشه و تورو این پرونده کار کنی میدونم که حتی اسم باند شونم اذیتت میکنه و مرگ پدر و مادرتو یادت میاره ولی دوست دارم خودت این پرونده رو برای همیشه ببندی، تا حالا چهارنف به پیشنهاد سرهنگ صالحی روی این پرونده کار کردن ولی هیچکدوم کاری از پیش نبردن و به اصرار من قرار شد یه نفر از بخش ما این کارو مخفیانه انجام بده منم تورو انتخاب کردم و میدونم که موفق میشی! قبول میکنی؟

اونقد عصبی بودم که اگه یه کلمه ی دیگه حرف میزد ممکن بود جناب سرهنگو هم بگیرم زیر مشتم و لگد، یعنی واقعا الان وقت انتقامه؟! آره بابا مامان خودم انتقام تونو میگیرم!

جناب سرهنگ که متوجه حالش شده بود بدون حرف منتظر نگام می کرد سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم یه پرونده ی سبز جلوم گرفت و گفت:

- موفق باشی!

پرونده رو گرفتم و بی حرف از جام بلند شدم و احترام گذاشتم و از اتاق او مدم بیرون!

از اون روز که پرونده رو گرفتم دو هفته گذشته و من هیچ سرنخی به دست نیاوردم هیچی نیست و من خیلی عصبی ام حتی امیرم میترسه طرفم بیاد بقیه که دیگه هیچی!

تو این دو هفته تنها چیزی که دستگیرم شد اینکه این دفعه کارشون فقط یه محموله ی بزرگه و بعدم بی خیال کارشون میشن ولی نه میدونم چه محموله ایه و چیکار میخوان بکنن!

به ساعت نگاه کردم ساعت دوئه و ساعت کاری تمومه پرونده رو برداشتم و از اداره زدم بیرون!

امروز ماشین نیاوردم پس پیاده راه افتادم سمت خونا یه نیم ساعتی تا خونه راهه!

داشتم از کنار دوتا پسر بیست و سه چهارساله رد میشدم که با شنیدن حرفاشون یه جون تازه تو بدنم دوید!

یکی از پسرا - شنیدم چند نفر واسه یه تور سفر به دور اروپا تو همه ی دانشگاه ها داره ثبت نام میکنه میای من و تو هم بریم ثبت نام کنیم؟

اون یکی پسره - آره بریم خوش میگذره ولی مدیر دانشگاه گفت دانشگاه هیچ حمایتی از این تور نمیکنه و کار بخش خصوصیه!

اون یکی پسره با صدای بلند خندید و گفت:

پسره - بی خیال خی میلومه ازش حمایت نمیکنن مثلاً تور مختلطه ها!

که اون یکی پسره هم خندید!

سریع برگشتم سمت شون و گفتم:

- ببخشید!

که پسرا برگشتن یکی از پسرا ما موهای مشکی داشت و چشم ابرو مشکی بود
گفت:

پسره - بله جناب سروان در خدمتم!

لبخندی زدم و گفتم:

- این تور سفر به دور اروپا کی قراره راه بیفته و کی ثبت نام می کنه؟

اون یکی پسره که موهای قهوه ای داشت و چشمش سبز و بود و ابروهای
پر پشت قهوه ای داشت گفت:

پسره - جناب سروان اهل دلیا، تو هم میخوای ثبت نام کنی؟

لبخندی زدم که ادامه داد:

پسره - تو دانشگاه آزادیه پسره ست به اسم آرمین ملکی که ثبت نام میکنه
سراغ شو از هر کسی که بگیری بهت میگه کجا ست، زمانشم گفتن هر وقت
تعداد به حد نصاب برسه!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون!

پسره - خواهش میکنم!

بعد از خداحافظی با اونا سریع رفتم خونه و لباسامو عوض کردم و یه تی شرت مشکی و شلوار کتان مشکی پوشیدم و موهاموزدم بالا و از خونه زدم بیرون و رفتم پارکینگ و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت دانشگاه آزاد!

بعد از نیم ساعت رسیدم ماشین و پارک کردم و رفتم تو دانشگاه و سراغ آرمین ملکی رو از چند نفر گرفتم گفتن آراف بوفه میتونم پیدلش کنم رفتم سمت بوفه که از دور یه چهره ی آشنا دیدم ناخودآگاه دستام مشت شد خواستم برم جلو و تا میخورم بزمنش که یه پسره اومد و یکی زد رو شونه ش و با صدای نسبتا بلندی گفت:

پسره - چطوری آرمین؟

آرمین؟! یعنی آرمین ملکی همون ناصره؟!!!

ناصر لبخندی زد و گفت:

ناصر - خوبم تو چطوری؟

پسره - عالی ام بابام قبول کرد اسم منو هم بنویس!

ناصر پوزخندی زد و گفت:

ناصر - باشه!

سریع برگشتم نباید منو ببینه، قول میدم خودم بهت دستبند بزنم عوضی! و از دانشگاه زدم بیرون و سوا ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه ی جناب سرهنگ تلفنی همیشه بهش بگم چون ممکنه رو گوشیش شنود باشه، بعد از یه ربع رسیدم ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم اف اف و زدم، بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد، حالا برم یا بمونم دم در؟ همینطور بلا تکلیف دم در بودم که صدای جناب سرهنگ از اف اف بلند شد!

سرهنگ سمیعی - چرا دم در وایسادی بیا داخل!

رفتم تو خونه و یاالله بلندی گفتم جناب سرهنگ و خانمش اومدن دم در منم رفتم سمت شون و باهاشون سلام احوال پرسی کردم که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - علی جان بیا تو خونه!

- نه ممنون عجله دارم فقط اومدم درمورد اون پرونده یه چیزایی بهتون بگم و برم!

حاج خانم - خب پسرم بیا تو و درمورد پرونده ت حرف بزن!

درمونده به جناب سرهنگ نگاه کردم که با تحکم گفت:

سرهنگ سمیعی - نه همینجا خوبه بی زحمت وسایل پذیرایی رو بیار تو حیاط!

دمت گرم! با جناب سرهنگ رفتیم کنار میز صندلی ها و رودوتا صندلی روبروی هم نشستیم که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - خب می شنوم!

صدامو صاف کردم و گفتم:

- جناب سرهنگ تو تحقیقاتم به این نتیجه رسیدم که باند امیری دوباره تشکیل شده اونم فقط برای انتقال یه محموله و بعدم دیگه واسه همیشه کارشونو میزارن کنار یه مدت گشتم ولی هیچ سرنخی به دست نیاوردم تا امروز که ناامید از آگاهی زدم بیرون و چون ماشیت مو نیاورده بودم پیاده راه افتادم که وسط راه توجهم به صحبت دوتا دانشجو که درمورد یه تور سفر به دور اروپا حرف میزدن که توی تمام دانشگاه ها ثبت نام میکنه و دانشگاه هاهم حمایتش نمیکنن، ازشون پرسیدم زمان تور کیه و کی ثبت نام میکنه اوناهم گفتن که هروقت تعداد به حد نصاب برسه و تو دانشگاه ازاد یه پسر به اسم آرمین ملکی ثبت نام میکنه منم رفتم دانشگاه آزاد و آرمین ملکی رو پیدا کردم که همون نا صر خسروی بود که با هویت جعلی اومده بود تو دانشگاه و من فکر میکنم تور سفر به دور اروپایی وجود نداره احتمالاً یه محموله ی قاچاق آدم اونم بدون دردسره!

جناب سرهنگ پرتحسین نگام کرد و لبخندی زد و گفت:

سرهنگ سمیعی - مثل همیشه کارت عالی بود ولی...

متفکر نگام کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - خسروی همونی نیست که با سمیر اومد خونه تونو و پدر و مادرتو به قتل رسوند؟

ناخودآگاه دستام مشت شد و عصبی گفتم:

- چرا خودشه!

جناب سرهنگ نفس کلافه ای کشید و گفت:

- خدا پدر و مادرتو رحمت کنه!

ناراحت و عصبی گفتم:

- خدا رفتگان شمارو هم پیامرزه!

و سرمو انداختم پایت که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - خب اونا تورو میشناسن و نمیشه تورو به عنوان مامور

مخفی بفرستیم...

خب اینو که خودم میدونم، کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ - اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم!

خسته نباشی دلاور!

کمی فکر کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - حالا تا فردا یه فکری میکنم!

آفرین فکر کن!

لبخند حرصی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه من برم!

که صدای حاج خانم از پشت سرم بلند شد!

حاج خانم - کجا پسرم؟ چایی آوردم!

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خونه صرف شده، من یه کاری دارم با اجازه تون من دیگه برم!

یه دروغ مصلحتی که اشکال نداره نه؟!؟

حاج خانم لبخند تلخی زد و گفت:

حاج خانم - فکر نکن نمیدونم از وقتی پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن از جمع فراری شدی فقط نمیخوام به روت بیارم!

متعجب نگاهش کردم از کجا میدونه؟!؟ خب معلومه دیگه از اون موقع تا حالا یه بارم خونه شون نمودم، که آهی کشید و ادامه داد:

حاج خانم - خدا پدر و مادرتو بیامرزه ولی پسر من این راهش نیست!

ادامه نداد منظورشو متوجه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه!

بعدم باهاشون خداحافظی کردم و از خونه شون زدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم سما خونه که با صدای قار و قور شکمم یادم افتاد از صبح تا حالا چیزی نخوردم دم یه فست فو نگه داشتم از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و

یه پیتزا سفارش دادم یکم منتظر موندم تا پیتزارو آوردن چندتا قاچ شو خوردم و پولشو گذاشتم رو میز و از فست فود زدم بیرون و سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم، بعد از یه ربع رسیدم و درو با ریموت باز کردم و رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و بعدم لپ تاپ موروشن کردم که کمی وب گردی کنم البته وب گردی که نه فقط شاید تونستم چندتا عکس جدید و خبر جدید از بهار بگیرم یه چند دقیقه ای با لپ تاپم ور رفتم که هیچ خبر جدیدی از بهار نبود منم لپ تاپ و خاموش کردم گذاشتم سر جاش و گوشی مو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و تو نشیمن رو یه مبل تک نفره نشستم، داده موروشن کردم که یه پی ام از امیر اومد بازش کردم!

(سلام خوبی؟ دوست دختر پیدا نکردی؟ خنخخ)

هه دوست دختر جواب دادم:

(سلام خوبم مرسی، شاید کسی چه میدونه)

که امیر یه استیکر متعجب فرستاد و بعدم پی ام فرستاد و بعدم پی ام فرستاد:

(چشم بهار روشن اون دفعه که نداشتی اونجوری کرد وای به حال الان
خنخخ)

اون دفعه؟!؟

یه صحنه...

حرصی گفتم:

- بهار!

بهار شیطون خندید البته کمی هم خنده ش حرصی بود، حرصی رفتم
روبروش وایسادم و عصبی گفتم:

- بهار گوشی موبده!

بهار ابروهایش انداخت بالا و گفت:

بهار - نوچ نمیشه...

بعدم حرصی ادامه داد:

بهار - معلوم نیست چندتا دوست دختر داره که همش سرش تو گوشیه!

بعدم با صدای نسبتا بلندی گفت:

بهار - تا دوست دختراتو نپرونم گوشی رو بهت نمیدم!

بعدم گوشی رو گرفت جلوم و گفت:

بهار - رمزشو بزن زووود!

هه دیوونه!

رمز و زدم و گفتم:

- برو و دوست دخترای نداشته مو بیرون!

بهار یکم با گوشیش ور رفت و گفت:

بهار - من به این امیر شک دارم زیاد باهاش چت کردی احتمالا دختره!

صدای چیبیی؟ بلند امیر از تو گوشى بلند شد که خنده م گرفت و درحالیکه
می خندیدم گفتم:

- زنگ بزى بهش!

بهار حرصى گفتم:

بهار - پس چى فكر كردى؟ حتما بهش زنگ ميزنم!

و بعدم يه کوچولو با گوشى ور رفت که صدای بوق انتظار گوشى بلند شد و
بعدم صدای حرصى امير بلند شد!

امير - سلام بهار خانم من مسئول چک امنيت همون ويلایى ام که الان توش
هستيد و پسر م هستم!

بوق بوق بوق

ريز خنديدم که امير تو گوشى گفتم:

امير - زهر مار!

دوباره خندیدم و زیرچشمی به بهار نگاه کردم که شوک زده داشت به گوشه
نگاه می کرد، با دیدن بهار تو اون حالت قدای قهقهه م بلند شد...

با یادآوری این خاطره ناخودآگاه لبخند زدم این اولین باری بود که بهار روم
غیرتی شد!

تایپ کردم

(آره راست میگیا اگه این پی امو میدید کچلم میکرد خخخ)

ویه استیکر خندان فرستادم که امیر پی ام فرستاد

(ببند نیش تو، کارت افتاده گردن ما خوشحالی؟!)

لبخند رو لبم ماسید و سریع تایپ کردم

(کدوم کارم؟!)

که بعد از چند ثانیه پی ام فرستاد!

(کارای مامور مخفی بودن تو باند امیری افتاده گردن من و رضوی)

یا بالفصل! چیبیی؟

سریع تایپ کردم!

(چیبیی؟)

و ارسال کردم، که امیر استیمر خندان فرستاد و بعدم فرستاد!

(نخودچی من و رضوی مامور مخفی شدیم افتاد؟!)

سریع تایپ کردم!

(امیر خطرناکه بی خیال شو)

و ارسال کردم!

که دوبارا استیکر خندان فرستاد و بعدم پی ام فرستاد!

(کارای عملیاتیش که باتوئه و من جز ثبت نام و گرفتن زمان پرواز و رفتن مسافرت کاری نمیکنم که البته تو هم با تغییر چهره با ما میای!)

نفسی از سرآسودگی کشیدم و پی ام فرستادم!

(اوکی کاری نداری؟)

پی ام فرستاد!

(نه برو گمشو دیگه نمیخوام باهات بچتم بای)

خندیدم و واسش پی ام فرستادم!

(بای)

که صدای اذان بلند شد!

چه زود شب شد!!!

رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم بعدم سجاده مو جمع کردم و گذاشتم

سرجاش!

یکم کلش بازی کردم که خسته شدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم گرسنه م
نیست پس بخوابم!

یکم این پهلو و اون پهلو شدم چقد وقتی بهار تو این اتاق بود همه چی خوب
بود!

هر شب تو همین اتاق ورد کاناپه یا صندلی می خوابیدم و قبل از خواب چقد
بهار غرغر می کرد!

یه صحنه...

بهار - علی نخواب من خوابم نمیبره!

با صدایی که خستگی ازش می بارید گفتم:

- بهار تورو خدا بزار بخوابم!

بهار سریع نشست رو تخت و حرصی گفت:

بهار - نمیخوام! نمیخوام! نمیخوام!

منم که درازکش بودم رو کاناپه نشستم سر جام و گفتم:

- خب حالا من چیکار کنم که خوابت بیره؟!؟

بهار مثل دختر بیچه های تنخس گفت:

بهار - امم بیا بشین کنار تختم و واسم لالایی بخون!

متعجب نگاش کردم که مظلوم نگام کرد دلم واسش سوخت و رفتم صندلی
رو برداشتم و گذاشتم کنار تختش!

لالایی؟! آهان اون لالایی ما هر شب تا دوازده سالگیم مامانم شبا واسم
میخواند و شب قبل مرگشم یه بار واسم خونده!

بغض کرده بودم سخت بغض موقورت دادم!

اگه بچه ها میدونستن که چقد قورت دادن بغض تلخه خیلی راحت
داروهاشونو میخوردن! (نمیدونم این متن خوبه یا نه ولی تو یه روزگاری که

خیلی بغض موقورت میدادم این متنو نوشتم اگه بد بود ببخشید سخنی از
نویسنده)

با صدای نسبتا گرفته ای گفتم:

- چشماتو ببند تا واست لالایی بخونم!

بهار تلخندی زد و رو تخت دراز کشید و گفت:

بهار - باشه!

و چشماشو بست!

منم شروع کردم به لالایی خوندن!

- لالا لالا گل پونه بابات رفته در خونه...

لالا لالا گلم باشی همیشه در برم باشی...

لالا لالا گل آلو درخت سیب و زردآلو...

لالا لالا گلی دارم به گاجو بلبللی دارم...

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خداهمراش...
لالا لالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره!

بغضم گرفت یاد مامانم افتادم که وقتی به اینجای لالایی رسیدم موهامو ناز کرد
و ادامه داد!

پر بغض ادامه دادم:

- لالا لالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا...
لالا لالا گل لاله دوست داریم من و خاله...

لالا لالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی...
خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن...

لالا لالا گلم باشی بزرگ شی همدمم باشی...
کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن...

لالا لالا گل زردم نبینم داغ فرزندم...
خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری...
به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری...

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خداهمراش...
بابات رفته به هل چینی بیاره قند و دارچینی...

اشکم چکید نگام به بهار افتاد که گونه هاش خیس اشک بود اشکم و پاک
کردم و گفتم:

- من یاد مامانم افتادم اشکم درومد تو چرا گریه میکنی؟

بهار حق هقی کرد که دلم ریش شد و نگران نگاش کردم که گفت:

بهار - منم یاد مامانم افتادم اونم وقتی زنده بود هر شب واسم لالایی میخوند!
(منم یاد مامانم افتادم خدارحمتش کنه دلم تنگشه، من تو کل قسمتای رمان
اینواز همه بیشتر دوست دارم وامیدوارم شماهم دوش داشته باشید. سخنی
از نویسنده)

یادم نبود مامان بهارم فوت شده، تو چقد سختی کشیدی جوجه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - میشه دوباره واسم همین لالایی رو بخونی؟

تلخندی زدم و گفتم:

- باشه!

بهارم دوباره چشماشو بست!

- لالا لالا گل پونه بابات رفته در خونه...

لالا لالا گلم باشی همیشه در برم باشی...

لالا لالا گل آلو درخت سیب و زردآلو...

لالا لالا گلی دارم به گاجو بلبللی دارم...

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش...

لالا لالا گل زیره بابات دستاش به رنجیره...

- لالا لالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا...

لالا لالا گل لاله دوست داریم من و خاله...

لالا لالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی...
 خداوندا تو پیرش کن خط قران نصییش کن...
 لالا لالا گلم باشی بزرگ شی همدمم باشی...

اینجای لالایی صدای هق هق من و بهار بلند شد و دیگه نتونستم ادامه بدم،
 مامان بزرگ شدم ولی همدمت نشدم!

اون شب بهار اونقد گریه کرد که خوابش برد منم نتونستم آرومش کنم یعنی
 نخواستم آرومش کنم بهتر بود گریه کنه و سبک شه خودمم پایه پاش گریه
 کردم هم واسه مامانم هم دلتنگی خودم و هم سختی هایی که جوجه کوچولوم
 کشیده!

وقتی بهار خوابش برد منم رو کاناپه خوابیدم!

چه شب خوبی بود اعتراف میکنم اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود
 من و بهار و لالایی مانم آه... دلم واست تنگ شده بهار کوچولو!

همینطور داشتم به بهار فکر می کردم که نمیدونم چی شد که خوابم برد!

از اون روز که با جناب سرهنگ حرف زدم دو ماهی میگذره تو این دو ماه امیر و رضوی و سه تور ثبت نام کردن و قرار شده خود شون وقتی زمان پرواز تور رسید بهشون زنگ بزنی، امیر و رضوی هم هرروز تیپ دانشجویی میزنن و با کارت دانشجویی های الکی میرن و میان امیر که اینقد ذوق داره که هر دفعه میاد یه جریان از حالگیری پسر از دخترارو میگه!

تو این دو ماه چند باری رفتم سر فیلمبرداری همون فیلمی که بهار فیلمنامه شو نوشته و از دور به بهار نگاه کردم و هر بار تا هتل پشت سرش رفتم که مبادا کسی مزاحمش بشه یا اگه ماشینش پنچر شد یا خراب بش برم واسش درستش کنم ولی اصلا خودمو به بهار نشون ندادم نمیخواستم منو ببینه و هوایی شه...

گاهی بی صدا نگاهت می کنم...

مرا ببخش برای این نگاه های پنهانی...

شاید اگر بغضم فرو نشیند...

صدایت کنم...

امروز با یاد بهار اوادم شهربازی الان تو صف سفینه م و یه دختر پسر جلوم
وایسادن!

دختره - اه آرش چرا اینقد ترسویی؟ بیا بریم دیگه!

پسره کلافه گفت:

پسره - نمیترم ولی حالم بهم می خوره بیا بریم سوار یه چیز دیگه بشیم!

یه صحنه...

- نمیترم ولی حالم بهم میخوره بیا بریم یه چیز دیگه سوار بشیم!

بهار تضرع آمیز گفت:

بهار - تورو خدا فقط همین یه بار بیا سوار بشیم دیگه سوار نمیشم قول میدم!

حرصی گفتم:

- بهار دفعه ی قبلم همینو گفتمی سه بار سوار شدی بسه دیگه!

بهار مثل دختر بچه های شیطان پاهاشو کوبید زمین و گفت:

بهار - نمیخواهم، به خدا همین یه بار سوار شیم دیگه سوار نمیشم تورو خدا!

و مظلوم نگام کرد نمیدونم چرا نمیتونم به این دختر نه بگم!!؟

با اینکه سرم گیج میرفت لبخند زدم و گفتم:

- باشه ولی فقط همین یه بار!

که جیغ خفیفی کشید و محکم گونه موب*و*س*س*ی*د، خشکم زد انگار جریان برق دویست و بیست وlt بهم وصل کرده بودن یه حس ناشناخته بود که هیچوقت تجربه ش نکردم یه حس شیرین مثل عسل... سریع خودمو جمع و جور کردم که چشمم به بهار افتاد که لپاش گل افتاده بود سریع نگاه مو گرفتم و رفتم سمت دکه ی بلیط فروشی و دوتا بلیط دیگه گرفتم و رفتم پیش بهار و باهم سوار سفینه شدیم ولی چشم تون روز بد نبینه تو سقینه نزدیک بود دو سه بار بیارم بالا، بالاخره سفینه هم متوقف شد و من با حال خراب از سفینه اومدم پایین... با تکونای شدید اون پسره آرش از فکر خارج شدم و گفتم:

- بله!

که آرش عصبی گفت:

آرش - به چی نگاه میکنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

متوجه شدم که وقتی حواسم نبود و تو فکر بودم نگام رو نامزدش ثابت مونده!

تلخندی زد و گفتم:

- به هیچی! عشق منم آخریت بار همینطوری بهونه ی سفینه سوار شدن و میگرفت!

و آهی کشیدم، بغضم گرفت تقریبا کار هر روزمه این بغض کردنام!

نمیدونم مشکل از کجاست؟ از بغض یا کاسه... این روزها زیاد لبریز می شود.

آرش که آروم شده بود گفت:

آرش - پس چرا با خودت نیاوردیش؟!

بغضم و به سختی قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- چند ماهی میشه که ازش جدا شدم!

و آهی کشیدم که دختره گفت:

دختره - آخی بین چقد دوسش داره که به خاطرش بغض کردا حتما خیلی
ددست داره برگرده!

سرمو انداختم پایین آره خیلی دوست دارم برگرده!

ای کاش میشد برگرده و من ترس از اینکه ممکنه به خاطر من بلایی سرش بیاد
و نداشته باشم ولی نمیشه شایدم بشه میشه خدا؟

کاش میشد خدارو کشید کنار و کنارگوشش گفتم: میشه بعضیا رو برگردونی؟

آرش و نامزدش وقتی دیدن تو حال خودمم رفتن و منم سوار سفینه شدم و با یاد جیغای شادی بهار لبخند زدم دقیقا مشب دفعه ی قبل چهاربار سوار سفینه شدم ولی این بار سرگیجه نداشتم، فقط بغض و دلتنگی بود که امون مو بریده بود!

ساعت یازده شب بود که از شهر بازی زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و سمت خونه راه افتادم، بعد از بیست دقیقه رسیدم درو با ریموت باز کردم و رفتم تو حیاط و ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه و مساقیم رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم!

و به این فکر کردم که چرا عاشق بهار شدم؟

دلیل عاشقیم چی بود؟

بهار یه دختر شیطان که با هرکاری که انجام میداد لبخند و رو لبام میاورد و بعضی وقتا هم حرص میداد و بعضی وقتا هم نگرانم میکرد و بعضی وقتا هم اونقد معصوم بود که تو دلم کلی قریون صدقه ش میرفتم!

بهار کسی بود که بعد از چند سال تنهایی و افسردگی او مد و منواز تنهایی درآورد و شادم کرد اونقد شاد که منی که به زور لبخند میزدم کنارش فقههه سرمیدادم!

آره بها روح تازه ای بود که به زندگی بی روح من دمیده شد ولی خیلی زود روحی که زندگی شادمو بهم برگونده بود و از دست دادم...

بعضی آدم ها بوی خوب دارند حتی وقتی دورند...
دلت که براشون تنگ میشه بوی خوب شون تو ذهنت میپیچه...
و اونقد دلت هواشونو میکنه که دوست داری محکم بغل شون کنی...

فصل سوم: یه خبر ویران کننده

اون شب که رفتم شهربازی یه ماه میگذره و هیچ خبری از امیری نیست همه مون هم من هم جناب سرهنگ هم امیر هم رضوی کلافه و نگرانیم ولی خب دیگه دارن بهمون شک میکنن واسه همین قراره من و امیر و گروه مون یه ماموریت فرمالیته بریم که بهمون شک نکنن!

فیلمی که بهار فیلنامه شو نوشته بود مثل رماناش مثل توپ تو کل دنیا صدا کرد و کلی هم طرفدار داره تو این یه ماه دو سه باری بابک و دیدم و متوجه شدم تو مخبرات تهران کار میکنه و مهندس آی تیه و یه جورایی داریم باهم دوست میشیم ولی نه اون از بهار حرف میزنه و نه من حرفامون خلاصه شده تو مشغله های کاریمون و دوستامون!

من کی لباسمو تو ساکم گذاشتم؟ هه اونقد تو فکر بودم که حتی متوجه نشدم لباسمو تو ساک گذاشتم زیپ ساک مو کشیدم و از رو میز سوییچ و کیف پول مو برداشتم و رفتم تو حیاط و ماشینم شدم و درو با ریموت باز کردم و با سرعت سمت آگاهی روندم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم آگاهی و ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل بچه ها سوار سرویس شده بودن منم رفتم و سوار شدم و کنار امیر نشستم!

امیر - سلام!

بی حوصله جواب شو دادم!

- سلام!

امیر - خوبی؟

بی تفاوت گفتم:

- نه اصلاً!

امیر حرصی یه مشت زد تو بازوم و گفت:

امیر - اه چته؟ خب میخواست بهش نگی دیگه نمیخوام ببینمت حالا هم
خریزه خوردی پالرزشم بشین!

- عه من کی گفتم دیگه نمیخوام دیگه نمیخوام ببینمت؟

امیر حرصی نگام کرد و گفت:

امیر - وقتی بهش گفتم امیدوارم دیگه هیچوقت نبینما همون معنی دیگه
نمیخوام ببینمت و میده!

تلخندی زد و پرغم گفتم:

- حالا!

که امیر عصبی گفت:

امیر - تورو خدا دیگه بس کن کمتر از دو ماه پیشش بودی و الان چهار ماهه که توفکرشی یا برو بهش بگو غلط کردم گ*و*ه خوردم اون حرف و زدم یا دیگه این قیافه ی مادر مرده رو به خودت نگیر و این اخلاق سگی این چهار ماه تو بزار کنار!

- خب اولی رو که نمیتونم خب دومی رو هم نمیتونم پس چی؟

امیر پس گردنی بهم زد و گفت:

امیر - همینکه هست باید یکی رو انتخاب کنی!

خب از اولین راه میترسم چون ممکنه باعث بشم که بلایی سر بهار بیاد ولی دومی در سته نمیتونم اونطوری با شم ولی میتونم نقاب شادی و بی خیالی مو بزدم!

لبخندی زدم و گفتم:

- خب من دومی رو انتخاب میکنم!

و به زور خندیدم!

امیر متعجب نگام کرد که گفتم:

- خودت گفتی یکی رو انتخاب کن منم دومی رو انتخاب کردم!

امیر تلخندی زد و چیزی نگفت، منم اون خنده ی مسخره رو، رو لبم حفظ کردم و از پنجره بیرون و نگاه کردم!

بعد از دو ساعت الکی چرخیدن تو شهر دم در یه ویلای مجلل ماشین و پارک کرد!

متعجب به امیر نگاه کردم که اونم داشت با چشمای گرد شدا از تعجب نگام میکرد!

- اینجا کجاست؟ مگه قرار نبود بریم سیستان و بلوچستان؟

که گوشیم زنگ خورد!

(سرهنگ سمیعی)

جواب دادم!

- الو جناب سر...

که جناب سرهنگ نداشت بقیه ی حرف مو بز نم و سریع گفت:

سرهنگ سمیعی - سلام علی چطوری؟ ویلارو واسه تمرین اکیپ تون آماده کردم اگه چیزی لازم داشتید بهم زنگ بزن بای!

بوق بوق قطع کرد و همزمان به اس ام اس واسم اومد!

(سلام

رستاخیز عملیات الکی تون مراقبت نامحسوس از یه تیم نخبه ست که تو خونه ی رو برویی تون ساکنن چون میدونستم دیگه قبول نمیکنی از کسی محلفظت کنی بهت نگفتم حالا هم بچه هارو ببر تو ویلا، هر چیزی هم لازم داشتید بهم زنگ بزن در ضمن کسی نباید بفهمه که شما پلیسید و همه باید فکر کنن شما

یه اکیپ دوستانه اید که باهم قرار گذاشتید یه مدت از خانواده هاتون دور
 بلشید به عبارتی از اون مرفه های بی دردین.

یا علی)

اه لعنتی من که گفتم دیگه دلم نمیخواد بادیگارد بشم چرا بازم بهم از ماموریا تا
 دادن؟ حالا چه فرمالیته چه واقعی دو ست ندارم آگه میخواستم بادیگارد بشم
 دیگه چرا اوادم پلیس شدم؟!)

گوشی رو دادم به امیر و گفتم:

- پیام و بخون و بعد بده بقیه ی بچه ها هم بخون!

امیر گوشی رو ازم گرفت و وقتی تموم شد بی حرف دادش به رستمی ولی
 قشنگ معلوم بود جلوی خودشو گرفت که نخنده یه یه چهار دقیقه ای گذشت و
 همونطور داشت جلوی خودشو میگرفت که نخنده!

حرسی گفتم:

- امیر خودتو اذیت نکن آگه میخوای بخندی بخند!

که گفتن این حرف مصادف شد با منفجر شدن بچه ها از خنده، متعجب بهشون نگاه کردم که دیدم گوشی دست رضویه و این یعنی همه پیام و خواندن دم شون گرم چه سرعت عملی!

حرصم گرفته بود همه داشتن به من میخندیدن دلیل شم این بود که همه میدونستن من از بادبگارد شدن متنفرم و حالا گول خوردم و دوباره بادبگارد شدم!

بی حرف از ماشین پیاده شدم وامیر و بقیه بچه ها هم پشت سرم پیاده شدن رفتم کنار پنجره راننده و رو به رضا گفتم:

- کلید لطفا!

رضا ریز خندید و کلید و بهم داد، آدم تیر بخوره ولی اینجوری کف نشه تا اینجوری بهش بخندن!

حرصی کلیدو گرفتم و رفتم سمت در قهوه ای بزرگ ویلا و درو بازکردم و رفتم داخل، یخ نگاه بی تفاوت دورتادور ویلا انداختم از ویلای خودم بهتره ولی من ویلای خودمو بیشتر دوست دارم، بچه ها رفتن داخل منم رفتم به نگاه به حیاط پشتی انداختم به تاب دونفره ی زنگ زده اون پشت بود رفتم رو تاب

نشستم و با پاهام تاب و حرکت دادم که صدای جیر جیرش بلند شد ولی توجهی نکردم چقد بچگیام بهونه میگرفتم!

یه صحنه جلو چشمم نقش بست...

دست بابامو گرفته بودم و گریه می کردم، بابا رو دو تا پاش نشستم رو بروم و پرمهر نگام کرد و اشکامو پاک کرد و گفت:

بابا - پسر بابا چرا گریه میکنه!؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم و پرشده تر گریه کردم بابا دوباره اشکامو پاک کرد و گفت:

بابا - عه علی چرا گریه میکنی!؟

بازم چیزی نگفتم، آخه لوس بازی بود بگم منم مثل سهیل از اون تاب بزرگا میخوام ولی با فکر به اینکه سهیل نداشت سوار تابش بشم با صدای بلند گریه کردم که بابا بی قرار بغلم کرد و رو موهامو بوسید و بی قرار و نگران گفت:

بابا - عزیزدل بابا! زندگی بابا تورو خدا بگو چرا گریه میکنی!؟

منو از خودش جدا کرد و گفت:

بابا - آره بابایی؟ کسی اذیتت کرده؟!

سرمو به نشونه ی منفی به طرفین تکون دادم که بابا گونه مو بوسید و بی قرار تر از دفعه ی قبل گفت:

بابا - پس چی؟!

گریه م قطع شد دودل بودم که به بابا بگم یا نه؟... تو دلم گفتم میگم بابام که بهم نمیگا مثل دخترا گریه کردم!

چشمامو بستم و گفتم:

- منم از اون تاب بزرگا که سهیل داره میخوام!

یه چند ثانیه ای گذشت که بابا چیزی نگفت یعنی رفت؟!؟

آروم یه چشمم و باز کردم ولی بابا داشت با لبخند نگام می کرد اون یکی چشم مو باز کردم و چپکی نگاهش کردم، یعنی خوشحاله که من تاب ندارم؟!؟

بابا وقتی که چشمای بازمودید سریع من و بغل کرد و تو هوا چرخوند که
صدای جیغ و خنده م بلند شد!

بابا همینطور که منو می چرخوند با صدای بلند خندید و با لحن فوق العاده
شادی گفت:

بابا - می خرم برات!

بعد محکم گونه مو بوسید و من و گذاشت زمین و گفت:

بابا - علی بابایی تو مردی، مرد نباید گریه کنه اونم به خاطر به چیز به این
کوچیکی، مرد باید ستون خانواده ش باشه!

متعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

- ستون خانوادا باشه؟!!!!

بابا یکی زد رو پیشونیش و گفت:

بابا - یادم رفتا بود تو بچه ای ها! ستون خانواده باشه یعنی اینکه حواسش به
خانواده ش باشه و اذیت شون نکنه و نزاره کسی اذیت شون کنه!

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم کا یادم افتاد بابا بهم گفته بود بچه ای،
چشمام گرد شد و جیغ زدم:

- بابا!

که بابا با صدای بلند خندید و با دو ازم دور شد منم پشت سرش داشتم
میدویدم و صداش میزد... با صدای جیر جیر بلند تاب رشته افکارم پاره شد
و اشکام رو گونه م جاری شد با دستم محکم جلوی دهن مو گرفتم که صدای
هق هقم بلند نشه!

بابا کجایی که ببینی من دارم گریه می کنم؟

کجایی که ببینی علی کوچولوت داره زار میزنه؟

بابا کجایی که ببینی علی نتونست حواسش به خانواده ش باشه؟

کجایی که ببینی خانواده شو جلو چشمش پرپر کردن و کتری نتونست انجام
بده؟

صدای حق هقم بلند شد...

کجایی که ببینی بعد شما یه روز خوش ندیدم؟

کجایی که ببینی دلش برای تو و مامانش تنگ شده؟

کجایی که ببینی علی نمیتونه از عشقش محافظت کنه؟

کجایی که ببینی چقد علی تنهاست؟

کجایی که ببینی مرد داره گریه میکنه چون از عزیزاش محافظت نکرده؟

کجایی بابا؟

بی حواس از جام بلند شدم و با حق داد زدم:

- کجایی بابا؟ کجایی که این علی رو ببینی؟ دلم برات تنگ شده...

تن صدام پایین اومد و ادامه دادم:

- دلم واسه تنگ شده دلم واسه بهارم تنگ شده، مامان بابا کجایی؟

رو دوزانو محکم خوردم زمین و داد زدم:

- جواب بدید کجایید؟

خدایا نمیخوام خودم جواب بدم میشه اونا جواب بدن؟ نمیشه؟! خدایا
نمیخوام بگم کجان، ولی بزار بپرسم شاید تستگ باور کنم!

نعره کشیدم:

-زیر یه خروار خاکید؟ دیگه نیستید که منو ببینید؟ نیستید که علی تک
پسرتونو ببینید؟

تن صدام پایین اومد و با حق حق ادامه دادم:

- خدایا تورو خدا بهم برشون گردن خدایا!!!!!!

و صدای حق هقم بلند شد!

گاهی وقتا به جایی میرسی که به خود خدا هم میگی تورو خدا...

امیر او مد و از جام بلندم کرد، آخ اصلا حواسم نبود که هشت نفر دیگه هم تو
این ویلان!

سرمو آوزدم بالا و به امیر نگاه کردم داشت گریه می کرد نمیخوام گریه شو
ببینم سرمو چرخوندم که رضوی که نگام به بقیه ی بچه ها افتاد که غمزده
داشتن نگام می کردن!

سرمو انداختم پایین و بی حس همراه امیر رفتم تو ساختمون و از امیر جدا
شدم و رفتم رویه مبل تک نفره که کنار پنجره بو نشستم!

این اشکای لعنتی چرا بس نمیکنن؟

نمیخوام جلوی هم دوره ایام گریه کنم نمیخوام!

عصبی اشکامو پاک کردم که یه نفر یه لیوان آب جلد صورتم و رفت از ش
گرفتم و یه نفس لیوان آب و سرکشیدم و تونستم بغض مو پس بزنم!

امیر دست شو گذاشت رو شونه م و گفت:

امیر - اینقد به نبودن شون فکر نکن داری خودتو داغون میکنی!

تلخندی زد و گفت:

- سعی می کنم کمتر فکر کنم!

امیرم تلخندی زد و چیزی نگفت ولی یه دفعه سرشو آورد بالا و مظلوم نگام کرد و مظلوم گفت:

امیر - جناب سرگرد!

معلوم نیست چیکار کرده که اینجوری مظلوم شده؟!؟

بی تفاوت گفتم :

- هوم!

اصلا اعصاب ندا شتم امیدوارم اگه گندی زده الان بهم نگه چون نمیدونم چه بلایی سرش میارم!

امیر من منی کرد و گفت:

امیر - وقتی داد زدی هول شدم و ساکتو که دستم بود پرت کردم و او مدم
پیشت...

بی تفاوت گفتم:

- خب!

امیر رنگش پرید و پرترس گفت:

امیر خب... خب ساکت افتاد تو استخرو لباساش خیس شدن!

چییی؟ آلبومم و آوردم؟ با یادآوری اینکه خدا رو شکر این دفعه یادم رفته آلبوم
مو بیارم نفسی از سر آسودگی کشیدم!

ولی با فکر به اینکه آگه آلبومم تو ساک بود تنها عکسایی که از خانواده م داشتم
ممکن بود نابود بشن عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

- چییی!؟

امیر سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت حرصی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- سروان یوسفی بعد از ماموریت بانده امیری دوماه تعلیق از کار میخوری!

امیر معترض گفت:

امیر - ولی امیر من...

نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و با تحکم گفتم:

- حرفم نباشه!

امیر ناراحت نگام کرد و احترام گذاشت و رفت چند قدمی ازم دور نشده بود
که گفتم:

- لباسام بشور و خشک شون کن تا شب بلبید لباسامو تمیز و اتو کشیده برام
بیاری مفهوم شد؟

امیر ناراحت نگام کرد و احترام گذاشت و بالحن سرد و رسمی گفت:

امیر - بله قربان!

- مرخصی!

امیر احترام گذاشت و رفت!

یه دو ساعتی گذشت و من تمام سیستمارو چک کردم، تو این دو ساعت هیچکس حتی یک کلمه هم حرف نزده عصبی شدم و گفتم:

- پس چرا ساکتید؟

هیچکس چیزی نگفت که چشمم افتاد به رضوی و گفتم:

- رضوی تو بگو!

رضوی ترسیده نگام کرد و به قدم او مد جلو و با تته پته گفت:

رضوی - خب... ج... جناب... سر... سرگرد... ش... شما...

چرا اینجوری حرف میزنه؟!

عصبی شدم و گفتم :

- مثل آدم حرف بزنی بینم چی میگی!

رضوی آب دهن شو قورت داد و سریع گفت :

رضوی - خب شما واسه بهترین دوست تون به خاطر یه اشتباه سهوی دوماه
تعلیق در نظر گرفتید ما که همینجوری شش دقیقه به دقیقه از این اشتباه ها
می‌کنیم ترسیدیم به ماهم یه سال تعلیق از کار بدید!

متعجب نگاش کردم تازه یادم افتاد امیری هم وجود داره!

سریع از جام بلند شدم که رضوی رنگش پرید بیچاره!

سریع گفتم:

- امیر کجاست؟

رستمی لبخندی زد و آرام گفت:

رستمی - میدونستم از روی عصبانیت حرف زد!

متعجب نگاهش کردم مردم چه پررو شدن که در مورد رفتارم اظهار نظر میکنند!
وقتی متوجه نگاهم شد خنده شو جمع کرد و گفت:

رستمی - جناب سروان یوسفی طبقه ی بالا اتاق دوم هستن و دارن لباسای
شمارو خشک میکنند!

آروم گفتم:

- چی؟

و بی توجه به بچه ها رفتم طبقه ی بالا و سریع ولی بی صدا در اول باز کردم
خدارو شکر امیر تو اتاق بود آروم رفتم تو اتاق و درو آروم بستم که صدای غر
غر امیر و در حالیکه داشت لباسامو اتو میکرد شنیدم!

امیر - پسره ی پررو فکر کرده من کلفتمشم، علی فقط صبر کن اساسی دارم
برات!

یه دفعه یه لبخن بدجنس زد و یه عطر که کنار دستش بود و برداشت و ریخت
رو لباسم و به اتو کردنش ادامه داد!

اون لبخند بدجنسش چه معنی داشت؟!!

با بوی بدی که بلند شد متوجه شدم که از همون عطر بو جوراب همیشگیش زده به پیراهنم حرصم گرفت و حرصی و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- امیر می کشمت!

که امیر سریع از جاش بلند شد و گفت:

امیر - تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!!

حرصی گفتم:

- امیر به چه حقی از اون عطر بو جورابت زدی به لباسای من؟

امیر مظلوم نگام کرد و گفت:

امیر - ببخشید!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - دوباره میخوای تعلیقم کنی!

و ناراحت سرشو انداخت پایین، خاک تو سر من با این منت کشی کردنم!

- نه نمیخوام!

که امیر متعجب نگام کرد رفتم جلو و محکم بغلش کردم و گفتم:

- ببخش داداش خودت میدونی که دیگه جز تو هیچکس واسم نمونده!

با اینکه نمیدیدمش ولی احساس کردم که داره لبخند میزنه!

خب بسه دیگه از دلش درومد از خودم جداش کردم و گفتم:

- خب دیگه این هندی باز یا بسه و بیا کمکم کن لباسمو اتو کنم!

امیر حرصی نگام کرد د گفتم:

امیر - به من چه!

خواستم جواب شو بدم که یه بویی اومد بوکشیدم بو سوختگی میاد، سریع برگشتم سمت میز اتو!

با چیزی که دیدم غم دنیا تو دلم نشست اتورو لباسم بود و از دودی که داشت بلند مسشد معلوم بود که بدجور سوخته!

عصبی برگشتم سمت امیر که داشت ریز ریز می خندید همین عصبی ترم کرد و داد زد:

- امیسییییر!

که شیطون نگام کرد و دید سمت دروازه اتاق خارج شد منم پشت سرش از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین و همزمان داد زد:

- امیر فقط دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم!

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - که نمیرسه!

همین حرفش واسه گرفتنش جری ترم کرد!
 اگه بگیرمش مثل لباسام که انداخت شون تو استخر میندازمش تو استخر که
 دلم خنک شه!

یه دفعه امیر وایساد لبخند خبیثی زد و سریع رفتم بلندش کردم که صدای
 دادش بلند شد!

امیر - علیسییی!

خندیدم و گفتم:

- هوم!

امیر - تورو خدا بزارم زمین آبرومو جلو اینا نبر!

- نوچ نمیشه!

و سریع راه افتادم سمت در ورودی و خیلی سخت درو باز کردم و سمت
 استخر راه افتادم!
 وقتی رسیدم لبه ی استخر با صدای بلندی گفتم:

- یک... دو... سه...

و امیر و انداختم تو استخر!

چون محکم یقه م تو دستش بود منم باهاش افتادم تو استخر!
از سرمای آب ناخودآگاه مثل دخترا جیغ کشیدم که همزمان با من امیرم جیغ
کشید!

همزمان باهم برگشتیم به هم نگاه کردیم و با صدای بلند خندیدیم!

همینطور داشتم می خندیدم که امیر شنا کرد اومد روبروم و یه پس گردنی بهم
زد و حرصی گفت:

امیر - خیلی بی شووری!

قهقهه زدم و گفتم:

- میدونم!

امیر ایشی گفت و شنا کرد سمت لبه ی استخر و خودشو کشید بالا و از استخر خارج شد!

یعنی این ایش گفتنت منو کشته خخخخ!

یکم الکی خوش بودن که بد نیست؟ نه بد نیست!

منم پشت سرش شنا کردم و رفتم لبه ی استخر و با یه حرکت خودمو کشیدم بالا و از استخر بیرون اومدم!

یه نگاهی به خودم انداختم خیس آب شده بودم لباسام که فعلا نم دارن و گرفتن نم شون خیلی طول میکشه!

حالا چیکار کنم!؟

سرمو آوردم بالا که نگام به امیر افتاد که داشت از در نیرفت داخل خودشه!

لبخند پهنی زدم و سریع رفتم سمتش و قبل از اینکه امیر از در بره داخل با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- امیر جونم!

که امیر وایساد مطمئنا الان از تعجب چشاش چهارتا شده سریع خودمو بهش
رسوندم که برگشت و متعجب نگام کرد!

دوباره تکرار کردم!

- امیر جونم!

امیر متعجب گفت :

امیر - ها؟!

قشنگ تو هنگه خخخخ... بی خیال!

مظلوم نگاش کردم که کلافه گفت:

امیر - چته؟

مظلوم نگاهی به لباسام انداختم و گفتم:

- لباسام خیس شدن!

امیر بی تفاوت گفت:

امیر - حالا چیکار کنم؟!

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که چشماش از تعجب گرد شد ولی یه دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشه اخم کرد و عصبی گفت:

امیر - نه!

بادم خالی شد و بالب و لوچه ی آویزون نگاش کردم که ادامه داد:

امیر - حتی فکرشم نکن که بزارم لباسامو بپوشی یه نگاه به اون هیکل گوریلت بنداز اگه لباسام و بهت بدم کش میان و به خودم بزرگ میشن!

مگه هیکلم چشمه؟ بهارم همش بهم میگفت هیکل گوریلت... ااه نباید بهش فکر کنم!

اصلا خوشی به من نیومده، ناراحت نگاش کردم و با لحن فوق العاده ناراحتی گفتم:

- نمیخوام همون لباسای خودمو میپوشم!

و بی توجه بهش رفتم تو ساختمون و بی توجه به بچه ها رفتم طبقه ی بالا و بعدم رفتم تو همون اتاقی که لباسام توش بودن!

یه نگاه به اتو که میز اتورو هم سوزونده بود کردم و پوزخندی زدم و اتورو از برق کشیدم و یه دست لباس سورمه ای که نسبت به بقیه ی لباسام کمتر نم داشت و برداشتم و گذاشتم رو صندلی!

سریع لباسامو درآوردم حوله م که مسلما خیسه خیسه پس یه تیشرت دیگه از روزمین برداشتم و باهاش خودمو خشک کردم و سریع اون یه دست لباس و پوشیدم!

شونه م کجاست؟!

یه نگاه به دور تا دور اتاق انداختم شونه م رو میز بوذ رفتم برش داشتم و موهامو شونه زدم و دادم شون بالا و بی توجه به وضع اسف بار اتاق از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه ی پایین و بی تفاوت و بدون نگاه رو به بچه ها گفتم:

- سیستمارو چک کردم مشکلی ندارن برید سرکارتون!

و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم و شیرو باز کردم تو لیوان آب ریختم و آب یه نفس سرکشیدم و لیوان و گذاشتم تو سینک ظرفشویی!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رویه صندلی و سرمو انداختم پایین و با دو دست چنگ زدم تو موهام!

بهار! بهار! بهار! چرا نمیتونم فراموش کنم؟ چرا؟ اه!

امیر - علی!

سرمو آوردم بالا و مناظر نگاهش کردم که ادامه داد'

امیر - تو که اینقد زودرنج نبودی من فقط داشتم باهات شوخی می کردم بیا بریم یه دست لباس بهت بدم بپوشی با این لباسا سرما می خوری!

هه فکر کرده به خاطر لباس ندادنش ناراحتم نمیدونه که عمق فاجعه چقدر
زیاده!

تلخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست همین لباسا هم خوبن اونقدر ا نم ندارن که نتونم بپوشم شون!

و سرمو گذا شتم رو میزو چشمامو بستم و آهی کشیدم هنوز دهن مون بسته
بودم که یه نفر بهم یه پس گردنی محکم زد از شدت تعجب چند ثانیه بی
حرکت موندم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و عصبی غریدم:

- امیییر!

که امیر پرترس گفت:

امیر - به خدا من نبودم من اصلا پشت نیستم!

سرمو آوردم بالا و به امیر نگاه کردم راست میگه اونقدری ازم فاصلا داره که
نتونه بهم پس گردنی بزنه عصبی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که خنده رو
لبای بابک ماسید و چشمای من از تعجب گرد شد!

این اینجا چیکار میکنه؟!!!

یه یه دقیقه ای همونطور دلشتم نگاش میکردم که صدای جناب سرهنگ باعث شد به خودم بیام!

سرهنگ سمیعی - رستاخیز چرا ماتت برده؟

سریع از جام بلند شدم و احترام گذاشتم و سریع گفتم:

- سلام!

که جنای سرهنگ خنده ش گرفت و گفت:

سرهنگ سمیعی - جواب سوالمو بده!

منم با دستم به بابک اشاره کردم و گفتم:

- این اینجا چیکار میکنه؟

که بابک حرصی زد زیر دستم و حرصی گفت:

بابک - این اسم داره اسمشم بابکه!

خنده م گرفت و گفتم:

- خب باشه بابک خان تو اینجا چیکار میکنی؟ تا اونجا که من یادم میاد تو مخابرات مهندس آی تی بودی و اینجا جای تو نیست و باید....

که بابک نداشت بقیه ی حرف مو بزخم و گفت:

بابک - خب من مسؤل بررسی سیستم امنیتی ساختمان روبروام که به مدت یک ماه اداره ی نیرو انتظامی منو از اداره ی مخابرات قرض گرفته!

بعدم لبخند ژکوندی تحویل داد!

متعجب نگاش کردم که با سر بهم اشاره کرد که چیه؟

مگه تو اداره ی خودمون مهندس آی تی نداریم که اینو قرض گرفتن؟!!

فکر کنم جناب سرهنگ متوجه شد که چرا اینجوری به بابک نگاه میکنم و
گفت:

سرهنگ سمیعی - بهترین مهندسای آی تی خودمون درگیر اون یکی عملیاتن
ما هم بهترین اداره ی مخابرات و قرض گرفتیم!

آهان آره همه درگیر هک سیستمای باند امیری ان!

ناخودآگاه گفتم:

- آهان از اون لحاظ!

که امیر و بابک با صدای بلند خندیدن و بابک درحالیکه می خندید گفت:

بابک - آره از همون لحاظ!

و دوباره خندید و من نمیدونم چرا جلو هیشکی سوتی نمیدم اونوقت جلو امیر
و بابک و بهار هی سوتی میدم؟!

بازم گفتم بهار، ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بعد از یه ربع جناب سرهنگ رفت و ماهم رفتیم سرکارمون تمام حواسم به مانیتور بود با امیر قرار گذاشتم که هر دوازده ساعت جامونو عوض کنیم!

بابک - راستی علی بهی جونم یه دو هفته ای هست که با یه پسر شاخ شمشاد عقد کرده!

سریع برگشتم سمتش که یه لبخند ژکوند تحویلم داد!

این چی گفت؟!

بهار دو هفته ست عقد کرده؟!

یادمه به بهار می گفت بهی جونم! داره شوخی میکنه نه؟! آره همینه بهار خودش گفت تا بیست و هشت سالگی قصد ازدواج نداره آره خودش گفت... صدای بابک رشته افکارمو پاره کرد و اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- یه شوهری گیرش اومده نمونه نداره، آقا، نجیب، پولدار، شیطان، اصلا همه چی تموم!

دستام مشت شد!

خفه شو بابک حرف نزن اصلا شوخی جالبی نیست!

اگه خفه نشه تضمین نمیکنم که دندوناش سالم بمونه!

که امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - بهی جونت؟!!!!

اونم می دونست که بابک به بهار میگه بهی جونم... با صدای خنده ی بلند
بابک نگاه مو به بابک دادم که بابک گفت:

بابک - آره بهی جونم، الان شوهرش مامورितه بعد ماموریتش حدود یه ماه
دیگه عروسیشه!

ناباور به بابک نگاه کردم یعنی واقعا بهار ازدواج کرده؟!!

یعنی الان بهار ناموس یکی دیگه ست!

نفسام تند و مقطع شده بود!

چرا اینقد هوا سرده؟!؟

نه نه هوا گرمه!

سخت نفس میکشیدم چرا اینقد هوا کمه؟!؟

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم ولی بازم احساس خفگی میکنم چرا؟!؟

بغضم گرفت... نه نباید خودمو جلوی بابک ببازم نباید بابک بفهمه بهارو دوست دارم!

تلخندی زدم و با صدایی که به زور بالا میومدم گفتم:

- مبارکش ایشالا خوشبخت بشه!

سخته عشقت ناموس یکی دیگه بشه و تو واسه هردوتا شون آرزوی خوشبختی کنی...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت در کنار راه پله ها زانو هام کمی شل شد دست از زرده های راه پله گرفتم کمی مکث کردم که بابک گفت:

بابک - علی صبر کن میخوام به چیزی بهت بگم!

حتما میخواد دوباره از بهار و شوهرش بگه!

با این حرفش سریع رفتم سمت درو درو باز کردم و رفتم تو حیاط دو سه قدم از در دور شدم که زانو هام شل شد ولی باید برم نباید اینجا بمونم آگه اینجا بمونم ممکنه هرکاری انجام بدم!

با هر سختی که بود سمت در رفتم و درو باز کردم و از خونه زدم بیرون و پا تند کردم و راه افتادم!

کجا؟! نمیدونم!

فقط میخوام برم میخوام فرار کنم میخوام برم جاییکه هیچ حرفی از ازدواج بهارم نباشه!

چرا اینقد هوا کمه؟!!

حتما به خاطر راه رفتنم باید کمی استراحت کنم!

دست به دیوار گرفتم و بهش تکیه دادم خیلی سخت نفس می کشیدم!

سینه م میسوزه چرا اینقد نفس کشیدنم سخت شده؟!

چندتا نفس عمیق کشیدم که سوزش سینه م بیشتر شد دست مو گذاشتم رو
سینه مو فشار دادم!

تکیه دادم به دیوار و تند تند نفس کشیدم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم
چکید سریع پاکش کردم!

کی گفته بهار ازدواج کرده؟ حتما... حتما شوخی جدیدشه مثل اون دفعه که
تازه به هوش اومدم و گفتم بهار دور از جونش مرده... آره همینه!

یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم چکید!

نه این نیست، بهار ازدواج کرده بهار دیگه مال یکی دیگه ست از رو دیوار سر
خوردم و نشستم رو زمین!

یه صحنه..

با صدای جیغ بهار از خواب بیدار شدم سریع سرجام نشستم که...

یا خدا صدای جیغ بهار بود؟!!

نگران گفتم:

- بهار!

و سریع از جام بلند شدم و نگران اطراف مو نگاه کردم، یعنی بهار چیزیش شده؟!!

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- بهار کجایی؟ بهار! بهار! بهار!

مکث کردم و پرترس گفتم:

- یا بالفصل!

نیست، یعنی کجاست؟

سریع رفتم سمت در که نگاهم به کنار تخت افتاد که بهار دراز شده بود روزمین و داشت بی صدا می خندید!

عصبی شدم و غریدم:

- بهار!

که بهار درحالیکه می خندید گفت:

بهار - علی خیلی باحالی!

و دوباره خندید... با صدای هق هقم به خودم اومدم!

خدایا دوباره دارم گریه میکنم چرا گریه های من تمومی نداره؟!!

جلوی دهن مو گرفتم نباید کسی صدای گریه مو بشنوه!

آخ بهارم... نه بهار دیگه مال من نیست مال اونه مال شوهرشه و این میم

مالکیت که من آخر اسمش گذاشتم اشتباهه این میم مالکیت فقط مال اونه

مال اون لعنتیه!

لعنتی بس کن بهار دیگه ناموس یکی دیگه ست!

آره باید بی خیالش بشم تو قاموس من چشم داشتن به ناموس یکی دیگه نیست
باید فراموشش کنم... اشکام پر شدت تر و گونه م جاری شد نه نمیتونم نه! نه!
نه!

خدایا این یکی دیگه نه!

به خدا دیگه ظرفیتم تکمیل خودت که میدونی تنها دلخوشی من بهاره پس
چرا این به دلخوشی موهم ازم گرفتی؟!

خدایا غلط کردم بهارو از خودم روندم!

خدایا میشه زمان به عقب برگرده؟! اگه بشه قول میدم نزارم بهار بره و بهش بگم
که چقد دوشش داره!

میشه زمان به عقب برگرده؟! نمیشه!

خدایا نمیتونم بهارو کنار یکی دیگه بینم!

دیگه خسته شدم!

زمان به عقب برنمیگرده ولی خدایا میشه منو ببری پیش خودت؟!

اجازه خدا؟

میشه ورق مو بدم؟

میدونم هنوز وقت تموم نشده ولی خسته شدم...

دیگه هوایی واسه نفس مشیدنم نیست سینه م میسوزه، فکر منن خدا داره

دعامو مستجاب میکنه خدایا نوکرتم!

سخت دهن مو باز کردم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم:

- خوشبخت شی جوجه کوچولو!

و دیگه چیزی نفهمیدم و همه جا سیاه شد!

با احساس سر درد شدیدی چشمامو باز کردم که با نور شدیدی که تو چشمام

خورد سریع چشمامو بستم و درهمون حال گفتم:

- من کجام؟!!

هیچ جوابی نیومد!

عصبی چشمامو باز کردم ولی بازم اون نور چشمامو بی خیال یکم به اطراف
دقیق شدم یه اتاق سفید و منم رویه تخت سفیدم هیچکسم تو اتاق نیست هه
تو بیمارستانم دیگه!

دیگه واسم عادی شده از بس که تو بیمارستان بستری شدم انگار خونه ی
سومه!

خونه ی اولم اون ویلای لعنتی!

دوم آگاهی!

سوم بیمارستان!

ولی این دفعه چرا اینجام؟ یکم فکر کردم که با یادآوری اون خبر ویران کننده
ی روحم یه لحظه نفسم قطع شد بهار ازدواج کرده اونم دو هفته ست که
ازدواج کرده!

خدایا حتی اونقد واسش اهمیت نداشتم که واسه عقدش دعوتم کنه!

من چرا اینقد بی کسم!؟

چرا هیچکس نیست که منو دوست داشته باشه؟!

هه بهارم رفت جز اون لیست سیاهی که دیگه هیچوقت نباید بهش فکر کنم
یعنی حق ندارم به ناموس یکی دیگه فکر کنم سخته ولی میشه یعنی باید بشه!

نفس عمیقی کشیدم!

دیگه علی علی نیست باید یکی دیگه باشم من باید قوی باشم همین قدر
عزاداری واسه عشق از دست رفته م کافیه!

شوهرش حتما دوشش داره و روش غیرت داره نباید به ناموسش فکر کنم!

فقط آرزو میکنم که با عشقت خدشبخت بشی بهار کوچولو... صدای پرستار
رشته افکارمو پاره کرد:

پرستار - خداروشکر به هوش اومدید دیگه واقعا داشتید نگران مون می کردید!

و لبخند زد، پوزخندی زد و با لحن فوق العاده سردی گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره خانم!

پرستار یکه خورد و متعجب نگام کرد حق داره خودمم از لحن سردم یخ بستم
اون که دیگه هیچی، پرستار لبخند زورکی زد لبخند که نه فقط لباش شوکش داد
و بعد از عوض کردن سرمم بی حرف رفت!

بی هدف به در و دیوار نگاه کردم!

اصلا مگه هدفی هم برای من مونده؟

من که دیگه کسی رو ندارم که بخوام بهش فکر کنم و با فکر به اون امیدی
واسه زنده موندنم داشته باشم... ولی چرا به هدف دارم باید انتقام بگیرم باید
از اون ع*ض*ی*انتقام بگیرم باید... که صدای امیر رشته افکارم پاره
کرد:

امیر - خدایا شکرت انگار واقعا به هوش اومده، آقای دکتر بیا معاینه ش کن
که سه روزه مارو علاف خودش کرده!

مگه من بهت گفتم!!؟

حرفی به امیر نگاه کردم که یه مرد حدودا سی و هفت هشت ساله با موهای
مشکی که موهای کنار شقیقه ش سفید شده بود و چشم ابرو مشکی و دناغش
غوز داشت و یکم تو ذوق میزد و لبای قلوه ای و پوست سبزه داشت در کل

قیافه ی خوبی داشت البته قیافه شم خیلی آشنا میزد ولی یادم نمیداد کجا دیدمش!

دکتر - به سلام علی آقای گل یه خبر خوب دارم برات یه خبر بد...

چه خبری؟!!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

دکتر - خبر خوب اینکه این دفعه تیر نخوردی و خبر بدم اینکه متاسفانه غشی شدی رفت!

که امیر با صدای بلند خندید!

زیر لب حرصی گفتم:

- مرض!

که دکترم خنده ش گرفت، اصلا من چیزی نگم سنگین ترم والا!

دکتر در حالیکه می خندید معاینه م کرد و یه عینک به چشمش زد که ناخودآگاه گفتم:

- عه اینکه دکتر اسدی خودمونه چقد بی عینک زشت میشه اصلا نشناختمش!

که دوباره صدای خنده ی بلند امیر بلند شد متعجب نگاش کردم!

در حالیکه می خندید گفتم:

امیر - آره به خدا بی عینک زشت میشه این چند روز من هر چی بهش میگم میگه نه من بی عینک جذاب ترم!

و دوباره خندید منم خنده م گرفت، که دکتر اسدی حرصی نگامون کرد و گفت:

دکتر اسدی - بعله!

کمی مکث کرد و باهمون لحن ادامه داد:

دکتر اسدی - علی حالت خوبه وقتی سرمت تموم شد تو و این امیر گورتونو گم کنی که دیگه نمیخوام بینم تون!

متعجب نگاش کردم که یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و از اتاق رفت بیرون!

به امیر نگاه کردم که اونم متعجب نگام کرد یهو دوتامون باهم خندیدیم!

همین یه نفر دیوونع نبود که الحمدالله دیوونه شد رفت!

خنده مون که تموم شد به امیر نگاه شو دزدید این چشه؟

امیر - علی میخوام چیزی بهت بگم فقط...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

امیر - خواهش میکنم آرام باش!

بی تفاوت نگاش کردم که انگار این بی تفاوت بودنم بهش یه انرژی مضاعف

داد که لبخند پراسترسی زد و ادامه داد:

امیر - علی بابک هیچوقت نباید از علاقه ت به بهار باخبر بشه!

خب اینو که خودم میدونم!

امیر آب دهن شو پر سر و صدا قورت داد و چشماشو بست و سریع گفت:

امیر - چون شهر بهار، بابکه!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چییی؟ الان چی گفتی؟!

که امیر یه قدم عقب رفت و با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

امیر - گفتم شوهر بهار، بابکه!

ناباور نگاش کردم!

یعنی بابک شوهر بهاره؟!

هه مسخره ست آخه بین این همه آدم چرا بابک!!؟

امیر نگران گفت:

امیر - علی حالت خوبه؟!؟

نه افتضاحه از اولشم از این بابک بدم میومد!

باید قوی باشم حداقل نباید کسی شکستن مو ببینه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوبم!

امیر نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

امیر - خب خداروشکر گفتم الان دوباره مثل سه روز پیش غش میکنی و

اونوقت بیا و درستش کن!

بابک ازت متنفرم!

بابک حالم ازت بهم میخوره و امیدوارم دیگه هیچوقت اون قیافه ی نحس تو

نبینم!

اصلا از همه تون متنفرم که کمر به نابودی من بستید هم بابک هم عمو علی
اینا هم سهیل هم جناب سرهنگ هم اون سمیر و رفیقاش که زندگی مونابود
کردن!

فقط امیره که حواسش بهم هست که اگه نبود خیلی وقت پیش نفس مو قطع
می کردم!

به امیر نگاه کردم سرش تو گوشیش بود!
لبخند پر محبتی زدم و گفتم:

- امیر مرسی که هستی!

که امیر سریع سرشو آورد بالا و گنگ نگام کرد و گفت:

امیر - ها؟!!

خندیدم و گفتم:

- هیچی تو به کارت برس!

امیرم از خدا خواسته لبخندی زد و گفت:

امیر - باشه!

و دوباره با گوشیش ور رفت، چه عجیب تا همین چند روز پیش که گوشیش
رو سایلنت بود و به زور جواب گوشی شو میداد فکر کنم یه خرابیه:)

- امیر!

امیر - هوم!

- با کی داری میچتی؟!

امیر ریز خندید و گفت:

امیر - با دختر عمه ی رضوی!

متعجب نگاهش کردم که با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - اصلا نمیدونی چه حرفای قلمبه سلبه ای میزنه این بچه!

لبخندی زد و ادامه داد:

امیر - دو روز پیش بهم زنگ زد منم جواب دادم و یه دعوی باهم کردیم و تماس و قطع کردم، همونطور تو بیمارستان داشتیم به آب و اجدادش فحش میدادم که رضوی اومد بعد اینکه یکم با هم حرف زدیم گفت چرا اینقد عصبی ای؟ منم گفتم یه دختره بهم زنگ زده هرچی از دهنس درومده بهم میگه انتظار داری خوشحال باشم که رضوی با صدای بلندی گفت: یا خدا یعنی شماره ی تورو بردا شته من فکر کردم شوخی میکنه! همونطور با دهن باز دا شتم نگاهش میکردم که گفت اونو دخترعمه ش یه دست شطرنج باهم بازی کردن و قرار شده اگه رضوی برد دخترعمه ش شماره ی مامان اونی که دوسش داره رو بهش بده چون خجالت میکشیده به مامانش بگه از دوست نازنین خوشش میاد اگرن دخترعمه ش برد اون خودش از رو گوشیه رضوی شماره ی یکی از دوستاشو برداره و خلاصه رضوی میبازه و این خانم کوچولو هم شماره ی منو از رو گوشیش برمیداره و بعدم شماره رو چک کرد و گفت خودشه و بعدم گفت تورو خدا زنگ زد چیزی بهش نگی بچه ست هجده سالشه ولی از یه دختر چهارده ساله هم ساده تره و همشم تو مجازی قبی میاد که من دکتر روانشناسم و چند بار رفتم فرانسه و انگلیس و آنتالیا و اینا منم دیگه از اون روز به بعد همش دارم سر به سرش میزارم خداییش خیلی بچه باحالیه!

حرصی گفتم:

- خاک تو سرت یعنی تو این چند روز اصلا عین خیالتم نبوده که من رو تخت بیمارستانم!

امیر درحالیکه با گوشیش ور میرفت گفت:

امیر نه تو که همیشه تو بیمارستانی موضوع تازه ای نیست دیگه منم عادت کردم به این کشیک دادنام تو بیمارستان وگرنه تو که از بس سگ جوننی تا منو کفن نکنی نیممیری والا!

متعجب نگاهش کردم که یه دفعه با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - چه باحالی تو بیچه!

این ابراز احساساتش تو حلقم!

بی شور اصلا عین خیالش نبوده که من چند روزه رو تخت بیمارستانم، اصلا من غلط کردم گفتم مرسی که هستی والا!

به سرم نگاه کردم تموم شده بود!

-امیر!

امیر بدون اینکه نگام کنه گفت:

امیر - سرمم تموم شد آگه با بیمارستان تصفیه کردی بریم!

امیر قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

امیر - آره دو ساعت پیش تصفیه ش کردم ولی پول مو بهم میدیا خودم لازمش دارم باشه؟!

خنده م گرفت، خسیس!

گفتم:

- باشه!

امیر یه لحظه رفت پایین و از عسلی کنار تخت یه پلاستیک درآورد و داد بهم و گفت:

امیر - بیا لباسای بیماریتان و عوض کت و این لباسارو بپوش من بیرون منتظرتم!

و از اتاق رفت بیرون لباسارو درآوردم ایول لباسای خودشه یه تی شرت سفید شلوار کتان مشکی و کتونی سفیده، این یعنی نگرانم بوده آخه امیر از هرجی بگذره از لباساش نمیگذره دمت گرم داداش!

سریع لباسامو عوض کردم و کتونی هارو پوشیدم عمرا اگا لباساتو پس بدم!

از رو تخت او مدم پایین و از اتاق رفتم بیرون، امیر که تکیه داده بود به دیوار تکیه شو از دیوار گرفت و گفت:

امیر - بریم؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- بریم!

راه افتادیم وقتی رسیدیم ایستگاه پرستاری امیر رسید پرداخت و داد و برگه ترخیص مو گرفت و از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار سمند مشکیه امیر

شدیم و راه افتادیم بعد از چند دقیقه متوجه شدم که سمت ویلای عملیاتی مون نمیریم و میریم سمت ویلای من!

متعجب گفتم:

- امیر راه و داری اشتباه میری ویلای ماموریت مون...

با دستم به یه خیابون اشاره کردم و همزمان گفتم:

- از این طرفه!

که امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - نه در ست داریم میریم ماموریت فرمالیته ی گروه مارو به خاطر حال تو دادن به گروه جناب سرگرد رستمی اونم از خدا خواسته در جا قبول کرد!

ناخودآگاه گفتم:

- چیسی؟ چرا؟

امیر - خب... خب اون روز وقتی از ویلا زدی بیرون من از بابک پرسیدم شوهر بهار کیه و اونم گفت خودم منم بهش گفتم خوشبخت باشی و چون نگرانت بودم سریع از ویلا اومدم بیرون و با فاصله پشت سرت راه افتادم که بعد از چند ثانیه بی هوش شدی منم آوردمت بیمارستان و به جناب سرهنگ خبر دادم اونم اومد دیگه اونقد ازم سوال پرسید که چرا حالش بد شده و اینا که همه چی رو از علاقه ت به بهار و خبر ازدواجش و بیرون رفتنت از ویلا و حال بدت و بهش گفتم جناب سرهنگم کمی فکر کرد و گفت پیشت بمونم و خودش رفت خلاصه بعد دو سه ساعت جناب سرهنگ زنگ زد و گفت ماموریت گروه تونو به گروه سرگرد رستمی دادم و نگران نباشید وقتی گفتم چرا؟ گفت چون شوهر بهار بابکه و ممکنه تو عصبی بشی و بلایی سرش بیاری منم که دیدم دارا منطقی حرف میزنه چیزی نگفتم و اینجوری شد که از زیر یه ماموریت محافظتی نه اصلاح میکنم بادیگاردی در رفتی!

و با صدای بلند خندید خودمم خنده م گرفته بودم جناب سرهنگ گرم مطمئنم اگه بابک و می دیدم حتما یه کتک مفصل میزدمش همون بهتر که نمیبینمش بهتره خطمم عوض کنم که دیگه بهم زنگ نزنه اصلا دیگه باید از هر چیزی که به بهار مربوط میشه دوری کنم چون اون الان ناموس یکی دیگه ست و باید فراموشش کنم!

فصل سوم: باید فراموشش کنم و انتقام...

امیر منورسوند خونه و هرچی هم که اصرار کردم بیاد داخل نیومد و رفت!

رفتم تو خونه و با ورود به خونه فکر کردم بهتره یه آهنگ پلی کنم، سمت دستگاه پخش و میخواستم کنترل و بردارم که...

بهار - میشه کنترل شو بهم بدی؟

بی تفاوت گفتم:

- خودت بردار!

بهار پشت چشمی نازک کرد و کنترل و برداشت و آهنگارو پلی کرد....

اه نباید بهش فکر کنم، بهتره برم یه چیزی بخورم آره فکر کنم گشتمه!

بی خیال آهنگ شدم و رفتم تو آشپزخونه و ماهیتابه رو برداشتم و توش روغن ریختم و دوتا تخم مرغ از تو یخچال درآوردم و تخم مرغارو شکستم...

صدای جیغ بهار بلند شد متعجب نگاش کردم، آخ! روغن ریخته بود رو دستش و دستش سوخته بود دست شو گرفتم و بردم یه پنج دقیقه زیر آب سرد نگه داشتم تا تاول نزنه....

با صدای جلز و لژ تخم مرغا رشته افکارم پاره شد... اه من چم شده؟ بهار دیگه مال یکی دیگه ست نباید بهش فکر کنم! شعله ی گازو خاموش کردم و تخم مرغ و با ماهیتابه رو میز گذاشتم و از تو یخچال یه نون در آوردم و نشستم پشت میز و شروع به خوردن کردم خوردنی که احتمالا تو اون لحظه واسم زهرم بهتر از این تخم مرغا بود!

لقمه ی اول و گذاشتم تو دهنم...

سرمو چرخوندم سمت صندلی کناری داشتم دستای بهارو پانسمان می کردم سخت لقمه رو قورت دادم و نگاه مو سمت یه صندلی دیگه تغییر دادم!

لقمه ی دوم و گذاشتم تو دهنم...

بهار پر ذوق داشت فیله سوخاری هایی که واسش تیکه تیکه کرده بودم و میخورد!

لقمه ی سومو گذاشتم تو دهنم و همزمان نگاه مو سمت یه صندلی دیگه
چرخوندم بهار داشت گریه میکرد و بابک پرغیض داشت نگام می کرد!

لقمه ی چهارمو گرفتم و خواستم نگاه مو سمت یه صندلی دیگه بچرخونم
ولی با یادآوری اینکه بهار رو همه ی صندلیا نشسته و با تغییر مسیر نگاهم بازم
فکرم سمتش کشیده میشه منصرف شدم و لقمه رو پرت کردم تو ماهیتابه و از
آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت راه پله که سهیل بهار و گروگان گرفته بود
و رو به بیچه ها گفت:

سهیل - جلو نیاید وگرنه میکشمش!

تکیه دادم به دیوار عصبی چنگ زدم تو موهام و داد زدم:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی!

و تکیه مو از دیوار گرفتم و رفتم دستشویی داغ شده بودم چندتا مشت آب سرد
به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون!

دیگه نباید بهش فکر کنم و باید فراموشش کنم اولم اینکه از هر چیزی که
منو یاد اون میندازه دوری کنم یعنی این خونه و فضای مجازی!

سریع رفتم تو اتاقم و لب‌ا‌سام و مدارکم و آلبومم ریختم تو ساک کیف پولم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه و هرچی خوراکی تو یخچال و یخچال فریزر بود و ریختم تو چند تا نایلون سریع کلید اون آپارتمانی که بابا برام خریده بود و برداشتم!

یادش بخیر بابام وقتی این کلیدو بهم میداد گفت:

بابا - اینم خونه ی بعد از ازدواجت!

و من چقد خجالت کشیدم و بابا و مامانم خندیدن آه... بگذریم سویچ مو برواشتم و رفتم سوار ماشین شدم و ساک و خوراکی هارو رو صندلی عقب پرت کردم و ماشین و روشن کردم و درو باریموت باز کردم و از خونه زدم بیرون دوباره درو باریموت بستم!

پرحسرت به خونه ای که توش خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشتم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- یه روز که همه چی درست شد برمیگردم!

و سخت نگاه مو از در کرمی خونه گرفتم و راه افتادم سمت آپارتمان مبله ی کوچیکم خداروشکر بابا آپارتمان و مبله واسم خریده بود و دیگه نیازی به خرید وسایل نداشتم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم در پارکینگو با ریموت باز کردم ماشین و تو پارکینگ و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و ساک و خوراکی هارو برداشتم و بی توجه به نگاه های کنجکاو زوج جوونی که تو پارکینگ بودن رفتم سمت آسانسور ولی باید منتظر می موندم حوصله منتظر موندن واسه آسانسور نداشتم و از پله ها رفتم طبقه ی دوم و کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم تو خونه خوشبختانه خونه تمیز بود آخه ظاهره خانم هر هفته میاد و تمیزش میکنه هه همین دو هفته ی پیش با خودم فکر کردم بی خیال کارم میشم و یه زندگی جدید با بهار میسازم... بی خیال اومدم اینجا که بهش فکر نکنم!

رفتم سمت یکی از اتاق خوابا و درشو باز کردم و رفتم تو اتاق!

یه کمد لباس گوشه ی اتاق بود رفتم لباسامو توش چیدم و مدارک و آلبومو هم گذاشتم تو گاو صندوق کوچیکی که پشت کمد تو دیوار جاسازی شده بود و یه در تو کمد داشت که اصلا معلوم نبود دره، اینو بابام واسم جاسازی کرد تا مدارک محرمانه مو بزارم توش... بگذریم لباسامو با یه تیشرت مشکی و گرمکن سفید عوض کردم و قاب عکسی که توش من و بابا و مامانم بودیم و داشتیم می خندیدیم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت یادش بخیر بابا واسم

دوربین حرفه ای خریده بود و من چقد ذوق داشتم که میخوام با دوربینم عکس بگیرم ولی بابا گفت:

بابا - بهتره اولین عکس و یه نفر از خودت و خانواده ت بگیره که بدونی همیشه خانواده مهم تر از هر چیزیه!

حرفش منطقی بود و دوربین و دادم دست مشت علی باغ بون مون و از مون عکس گرفت خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود!

عکس و بلند کردم و صورت بابا و مامانم و بوسیدم و گفتم:

- انتقام تونو میگیرم!

و قاب عکس و گذاشتم سر جاش و از اتاق رفتم بیرون و خوراکی هارو تو یخچال چیدم.

از اون روز که رفتم آپارتمانم یه هفته میگذره و تو این یه هفته رفتارم طوری عوض شده که هیچکس باور نمیکنه اینی که میبینه منم!

کافیه یه اشتباه کوچیک از یه نفر ببینم چنان بلایی سرش میارم که مرغان هوا به
حالش گریه کنن!

هیچکس حتی مافوقامم جرات نمیکنن تو چشمام نگاه کنن!

بسه هر چقد آروم بودم و گفتم میگذره الان میخوام به همه حتی خدا نشون
بدم من از سرنوشتت عصبانی ام!

با بلند شدن صدای در رشته افکارم پاره شد با لحنی که کمی عصبی بود گفتم:

- بیا تو!

امیر اومد تو اتاق و احترام گذاشت و گفت:

امیر - س... سلام!

خدایا دیگه این امیرم ازم میترسه، نباید ازم بترسه اون تنها کسیه که من دارم!

لبخند زدم با لحن نسبتاً آرومی گفتم:

- چیه امیر؟

که نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

امیر - خداروشکر امروز مثل اینکه حالت خوبه و پاچه نمیگیری!

و خندید لبخندم پهن تر شد و گفتم:

- واسه هرکسی حالم بد باشه واسه تو خوبه!

که پر ذوق نگام کرد و چیزی نگفت ولی یه دفعه نگاهش نگران شد و یا خدای
آرومی زیر لب گفت!

متعجب نگاهش کردم که من منی کرد و گفت:

امیر - علی... میخوام یه چیزی بهت بگم ولی تو به اعصاب مسلط باش!

و ساکت شد!

چی می خواد بگه؟!!

عصبی شدم و گفتم:

- امیر حرف بزن تا سگ نشدم!

که پرترس نگام کرد و گفت:

امیر - از باند امیری بهم زنگ زدن که زمان حرکت پس فرداست!

عصبی از جام بلند شدم، درسته خبر خوبیه ولی اصلا خوشحال نیستم و فقط عصبی ام سریع رفتم روبروی امیر و ایسادم و با لحن فوق العاده عصبی گفتم:

- مطمئنی؟!!

امیر پرترس نگام کرد و گفت:

امیر - آ...آره مطمئنم!

عصبی چنگ زدم تو موهام، این دفعه نمیزارم هیچکدوم تون فرار کنه قسم میخورم!

رو به امیر گفتم:

- به جناب سرهنگ گفتمی؟!!

امیر - آ... آره!

چرا اینجوری حرف میزنه؟!
 حرصی نگاش کردم و حرصی گفتم:

- م*ر*ض مثل آدم حرف بزن!

که پرترس سریع گفتم:

امیر - بله به جناب سرهنگ گفتم!

خننده م گرفت الکی ازم ترس کرده!

در حالیکه میخندیدم گفتم:

- خوبه!

امیر که خنده مو دید لبخند شیطونی زد و گفت:

امیر - زهر مار من داشتم از ترس تو بیخ میمردم حالا تو میخندی؟!

که این دفعه با صدای بلند خندیدم و خود شم خندید و آروم طوری که نشنوم
گفت:

امیر - همیشه بخند رفیق!

ولی من شنیدم و گفتم:

- سعی میکنم!

که امیر متعجب نگام کرد و گفت:

امیر - شنیدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- آره!

امیر پرذوق نگام کرد و گفت:

امیر - دمت گرم حتی خودمم نشنیدم چطوری شنیدی؟!

ابرو هامو پرشیطنت دادم بالا و گفتم:

- دیگه دیگه!

امیر که بادش خالی شده بود حرصی نگام کرد و گفت:

امیر - زهرمار!

که با صدای بلند خندیدم، پیش هرکسی که مثل سنگ برخورد کنم پیش این

امیر همیشه!

یه دفعه امیر یکی زد تو سرش و گفت:

امیر - دیدی یادم رفت پاشو بریم اتاق جناب سرهنگ کارمون داره!

عصبی گفتم:

- چییی؟ امیر می کشمت!

که سریع احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون!

نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم دم در اتاق جناب سرهنگ!

حالا جواب جناب سرهنگو چی بدم؟!

امیر فقط دعا کن دستم بهت نرسه که خودت میدونی چی کارت میکنم!

در زدم...

سرهنگ سمیعی - بیا تو!

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و رفتم داخل که جناب سرهنگ با دیدنم

اخم و حشتناکی کرد و چیزی نگفت، منم بی حرف رفتم رویه صندلی نشستم

و به بقیه نگاه کردم همه بودن ستوان رضوی و رستمی و سهیلی و سروان

علیپور و امیر که داشت ریز ریز می خندید!

بی هوا گفتم:

- امیر ببند نیش تو تا خودم واست نبستمش!

که جناب سرهنگ و بچه ها با صدای بلند خندیدن ولی خدارو شکر نیش امیر جمع شد خخخخخ!

سرهنگ سمیعی - بسه دیگه!

و همه ساکت شدن که جناب سرهنگ ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - پس فردا باند امیری اقدام میکنند ولی من حدس میزنم چون همه ی مسافرا از طبقه ی مرفه جامعه ان محموله ی قاچاق انسان نیست و امکانش هست وقتی از کشور خارج شدن یه چیزی از شون گرو بگیرن و مجبور شون کنن یه سری کارا رو انجام بدن که هم واسه خود شون و هم واسه کشور اصلا خوب نیست حواس تون باشه که پاسپورت خانومارو تحت هیچ شرایطی نباید از شون بگیرن چون بیشترین خطر متوجه خانوماست البته پاسپورت پسرارو هم نباید از شون بگیرن چون در ازاش ممکنه بخوان کارایی بکنن یا چیزایی بگن که نه به نفع خودشونه نه کشور، این ماموریت یه

ماموریت خیلی حساسه و باید مواظب باشید و سر بزنگاه دستگیرشون کنید و باید از شونم فیلم بگیرید چون مجوز دارن مطمئنا میزنن زیر همه چی که ما کاری نکردیم، نیروهای عملیاتی مون بعد از اعلام مقصد از طرف باندا امیری که احتمالا امشبه اعزام میشن و شما پنج نفر پس فردا با تور میرید سه تاتون شخصی میرید و یوسفی و رضوی هم که با تور میرن و علی تو باید تغییر چهره بدی و آقای سعیدی...

به یه جایی اشاره کرد برگشتم و نگاه کردم یه مرد اونجا بود که با لبخند داشت نگاه می کرد چهره ش خیلی آشنا ست اصلا متوجه حضورش نشده بودم... صدای جناب سرهنگ باعث شد حواسم و معطوف حرفای جناب سرهنگ کنم!

سرهنگ سمیعی - این کارو انجام میدن و تو عملیاتم همراهتونه!

بعدم چندتا برگه رو گرفت روبروی امیر و گفت:

سرهنگ سمیعی - اینارو بین بقیه پخش کن!

امیرم برگه هارو بهمون داد که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - شرح بقیه ی عملیات تو این کاغذا هست و اونقد واضح نوشته شده که نیازی به توضیح بیشتر باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - میتونید برید و...

کمی مکث کرد که همه برگشتیم نگاش کردیم که لبخند پدرانہ ای زد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - موفق باشید!

همه مون لبخند زدیم و تشکر کردیم و احترام گذاشتیم و بچه ها از اتاق بیرون رفتن منم میخواستم برم که با یادآوری سعیدی سریع برگشتم و نگاش کردم و گفتم:

- من قبلا شمارو جایی ندیدم؟

که یہ لحظه هول شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

سعیدی - نه فکر نمیکنم قبلا همدیگه رو دیده باشیم!

مشکوک نگاش کردم ولی اون سرشو انداخت پایین ، انگار ناراحت شد و سیب گلوش تکون خورد بغض کرد! ولی چرا!!؟

با صدای جناب سرهنگ نگاه مو از سعیدی که خیلی مشکوک میزد گرفتم و به جناب سرهنگ نگاه کردم جناب سرهنگ با لحن فوق العاده عصبی گفت:

سرهنگ سمیعی - چرا ماتت برده؟ برو دیگه!

متعجب نگاش کرد اینم مشکوک میزنه ها چرا یه دفعه عصبی شد!!؟

احترام گذاشتم و از اتاق او مدم بیرون و درحالیکه به سعیدی و یه دفعه عصبی شدن جناب سرهنگ فکر میکردم رفتم تو اتاقم و پشت میزم نشستم و برگه ای که جناب سرهنگ بهمون داد و خوندم چه حساب شده!

تقریبا هیچی از عملیات و تو این جلسه نگفته بود!

مشغول کارم شدم خیلی استرس دارم و صد البته عصبی ام باید مشغول باشم وگرنه پاچه ی یه نفرو میگیرم!

هعی خدا کجاست اون پسری که صدای خنده هاش گوش فلک و کر میکرد؟؟

کجاست اون پسری که نمیدونست غم چیه؟!

کجاست اون پسر که نمیدونست داغ عزیز چیه!!

کجاست اون پسری که وقتی امیر از ازدواج دختر عموش حرف میزد و گریه می کرد میخندید و می گفت گم شو عشق خودش چیه که شکستم داشته باشه؟!!

حالا هر شبم بغض و حق هقه!

اونقد غمگینم که اگه صدای گریه هام بلند شه گوش فلک و کر میکنه!

داغ عزیزامو دیدم و دم نزدم!

حالا فهمیدم عشق چیه و شکستش چیه و دردش چقد ویرانگره، واقعا راست میگن به هرچی بنخندی سرت میاد و من به عشق امیر خندیدم و بدترش سرم اومد!

بی خیال دیگه هیچی تغییر نمیکنه!

مشغول ادامه ی کارم شدم ولی این دفعه بدون ترس و استرس!

من باید انتقام پدر و مادرمو بگیرم!

من نمیزارم خون شون پایمال بشه!

از اون روز که جلسه داشتیم دو روز گذشته و ما الان تو فرودگاهیم و منتظر
اعلام پرواز!

یه سی نفری از مسافرای تور اومدن که امیر و رضوی هم جزوشون!

پرشب می خواستیم نیروهارو اعزام کنیم انگلیس که امیر گفت گفتن به خاطر
مشکلات ویزا تو ایران اول میریم دبی و اونجا ویزا میگیرن و هه میرن انگلیس
و اروپا گردی! واسه همین بچه هارو اعزام کردیم به دبی و با پلیس اونجا هم
هماهنگ شده و همه چی حله و تو چنگ مونن!

برعکس دو روز پیش اصلا استرس ندارم میگیریم شون یعنی باید بگیریم
شون!

با صدای سعیدی رشته افکارم پاره شد!

سعیدی - عه اون نویسنده هم واسه تور ثبت نام کرده!

نویسنده! ممکنه بهار باشه!!؟

سریع سرمو آوردم بالا و پر ترس به مسافرای تور نگاه کردم!

یا ابالفضل این اینجا چیکار میکنه!!؟

حالا چیکار کنم!!؟

مسافرای تور با دیدنش رفتن دورش جمع شدن و بعضی ها امضا گرفتن،
بعضی ها باهاش عکس گرفتن و بعضی ها هم از اینکه تو سفر همراه شونه
ابراز خوشحالی کردن!

درمونده به امیر نگاه کردم که اونم داشت منو نگاه می کرد رو کرد سمت رضوی و از تو گوشی که هم به من وصل بود هم به خودش و رضوی گفت:

امیر - نگران نباش هواشو دارم نمیزارم بلایی سرش بیاد!

تلخندی زدم همینو کم داشتم تو یه عملیاتم که هیچ نگرانی ندارم باید بهار بیاد و ده ها برابر بدتر از عملیاتای دیگه نگرانم کنه!

درسته ناموس یکی دیگه ست و باید فراموشش کنم و بهش فکر نکنم ولی دلم نمیخواد بلایی سرش بیاد!

اون نباید چیزیش بشه!

اون باید به اندازه ی تمام بدبختی های من خوشبخت بشه و هیچوقت درد نکشه!

ته دلم خیلی نگرانشم ولی نگرانیم فقط واسه ی یه دوسته که خیلی وقته باهاش حرف نزدم و ندیدمش نه عشقم!

یعنی امیدوارم که اینطور باشه!

با اعلام شماره ی پروازمون رفتیم و بعد از چک پاسپورت جعلیم و یه سری کاغذبازی های مختلف رفتیم و سوار هواپیما شدیم!

یه یه ربعی گذشت که من مثلا اون روزنامه ی... رو خوندم بعد یه دفعه با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- وای خدا!

که همه برگشتن سمتم و من لبخند مثلا شرمزده ای زدم و گفتم:

- ببخشید!

و بقیه هم برگشتن ولی چند نفری به اضافه ی امیر که فیلم بازی می کرد داشتن زیرچشمی نگام می کردن که سروان علیپور گفت:

علیپور - چی شد رضا(اسم جعلی علی)؟ چرا داد زدی؟!

منم رو به علیپوز با صدای کمی بلند طوری که بقیه هم بشنون گفتم:

- آخه تو که نمیدونی تو روزنامه چی نوشته!

علیپور متعجب نگام کرد و گفت:

علیپور - چی؟!؟

چه قشنگ تعجب کرد یه پا بازیگره ها!

منم مثلا ناراحت گفتم :

- نوشته بود که یه تور مسافرتی به دور نمیدونم کجا بدون حمایت دستگاه های دولتی راه میفته و پنجاه شصت نفر جذب میکنه و خلاصه اینا راه میفتن و وقتی به مقصد میرسن تو فرودگاه کشور مقصد از شون پاسپورتارو به بهونه های مختلف از شون میگیرن و وقتی از فرودگاه خارج میشن کمی ازش دور میشن تو ماشین اسلحه کشی میشه و میگن پاسپورتاتونو بهتون نمیدیم مگر اینکه یه سری کارایی از جمله حمل مواد وغیره انجام بدید و هرکسم مخالفت کنه همینجا میکشیمش و جنازه شو طوری سر به نیست میکنیم که انگار از اولم وجود نداشته خلاصه اینا هم به ناچار قبول میکنن ولی یه پسر که خیلی زرنگ بودا میره سفارت و گزارش میده و با کمک پلیس اونجا دستگیر شون میکنن و پاسپورتارو بهشون برمیگردونن و برشون میگردونن ایران!

که علیپور ترسیده گفت:

علیپور - یا حسین شانس آوردنا خداییش دیگه نباید به کسی اعتماد کرد!

این باید بازیگر میشد اشتباهی پلیس شده اینقد طبیعی بازی میکنه که نگو!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- آره والا!

که با صدای پرترس یه دختر مثلا حواسم به اون جمع شد!

دختره پرترس رو به یه دختره که کنارش بود گفت:

دختره - وای خدا این تورو هم دانشگاه حمایت نمیکرد حالا چیکار کنیم؟!

که اون دختره که معلوم بود خودشم ترسیده لبخند پراسترسی زد و گفت:

دختره - نه بابا واسه همه که اتفاق نمیفته، اصلا از کجا معلوم این پسرا با این

حرفاشون نخوان مارو مسخره کنن؟!

که اون یکی دختره گفت:

دختره - وایسا الان معلوم میشه!

سریع سرمو برگردوندم!

رو کرد سمت من و گفت:

دختره - بیخشید آقا!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- بله!

که دختره گفت:

دختره - میشه اون روزنامه تونو چند لحظه بهمون قرض بدید؟!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله بفرمایید!

و روزنامه رو سمتش گرفتم اونم روزنامه رو گرفت و دو تایی شون باهم
خوندنش!

دخترای بیچاره رنگ شون پریده بود و دستاشون میلرزید که اون دختره که
روزنامه رو گرفته بود گفت:

دختره - آگه پاسپورت خواستن بهشون نمیدیم!

اون یکی دختره هم با سر تایید کرد و گفت :

دختره - آره بزار به بقیه هم نشون بدیم در جریان باشن!

اون یکی دختره لبخندی زد و گفت :

دختره - آره!

و بی توجه به من روزنامه رو داد به یکی دیگه، چه اجازه ای هم ازم گرفت
خنخنخ!

ظرف مدت یه ربع همه روزنامه رو خوندن و یکن جو متشنج شد البته روزنامه رو به اونایی که ثبت نام می کردن نداد هه آخه یه جور توهین بود و زشت بود!

خداروشکر کاری رو که امیر میخواست انجام بده این دختره انجام داد!

یه چند دقیقه ای گذشت که نمیدونم چی شد و پلکام سنگین شد و خوابم برد!

با تکونای نسبتا شدید یه نفر از خواب بیدار شدم!

- هوم!

علیپور - رضا رسیدیم بسه هر چقد خوابیدی!

سریع چشمامو باز کردم، یعنی مرده شورمو بیرن تو این عملیات به این مهمی

تخت گرفتم خوابیدم واقعا که!

بعد از پنج دقیقه هواپیما فرود اومد و از هواپیما پیاده شدیم و رفتیم تو سالن

انتظارو به افراد منتظر نگاه کردیم که یه دفعه چشمم خورد به کاغذ بزرگی که

دست یه نفر بود، روش نوشته بود:

&

Moslem alipour

یا ابالفصل ندیده باشن!

سریع برگشتم به پشت سرم نگاه کردم تور یکم باهامون فاصله داشت و ناصر و امید هنوز متوجه کاغذ نشده بودن سریع رفتم سمت شو کاغذو ازش گرفتم و تاش کردم و بعد از یه احوالپرسی فرمالیته زیرچشمی به ناصر و امید نگاه کردم!

خدایا کاغذو ندیده باشن!

که بی توجه به من از کنارم رد شدن و راه افتادن سمت در خروجی!

نفسی از سرآسودگی کشیدم که علیپور اومد و آروم در گوشم گفت:

علیپور - چرا اینقدر هول شدید؟ و اومدید سمت صادقی؟!

عصبی به صادقی نگاه کردم و گفتم:

- چون رو کاغذ اسم علی رستاخیز نوشته بود نه رضا مهدوی!

علیپور متعجب نگام کرد و پرترس گفت:

علیپور - یا خدا چه اشتباهی! ندیدن که؟!

- نه خداروشکر ندیدن!

علیپور نفس شو محکم فوت کرد و گفت:

علیپور - خداروشکر!

و چشم غره ای به صادقی رفت که صادقی شرمزده گفت:

صادقی - ببخشید یادم رفته بود!

که علیپور پرغیض ولی آرام گفت:

علیپور - یعنی چی که یادم رفته میدونی به خاطر این سهل انگاری تو ممکن

بود عملیات لو بره و تمام زحماتمون هدر بره!

که صادقی سرشو انداخت پایین و گفت:

صادقی - ببخشید!

که علیپور دهن کجی شو گرفت و حرصی گفت:

علیپور - ببخشید! ببخشید!

که خنده م گرفت و رو به صادقی گفتم:

- عیب نداره خداروشکر ندیدن فقط دیگه تکرار نشه!

که صادقی قدردان نگام کرد و گفت:

صادقی - چشم!

لبخندی زدم!

علیپورم دیگه چیزی نگفت و فقط چند ثانیه متعجب نگام کرد که منم بهش توجهی نکردم و اونم بی خیال شد حقم داره من واسه یه اشتباه کوچیک طرف و توبیخ میکنم اینکه دیگه جای خود داره ولی خب دلم واسش سوخت میدونم تنها نون آور خانواده ی هفت نفر شه و باباشم که فوت شده واسه همین خیلی بهش سخت نمیگیرم خب ندید دیگه چرا الکی توبیخش کنم همین سرزنشای علیپور که میدونم فقط برای جلوگیری از خشم من بود واسش کافیه والا!

چمدونامونو برداشتیم و یه جوری که متوجه نشن مسافرای تورو زیر نظر گرفتیم که ناصر گفت:

ناصر - خب دوستان واسه کارای ویزاتون لازمه که پاسپورتتونو بهمون بدید تا ماهم کاراشونو انجام بدیم!

که یکی از پسر گفت:

پسره - نه آرمین داداش پاسپورتامونو نمیدیم خودمون تو این کشور غریب لازم شون داریم هر وقت به پاسپورتامون نیاز داشتید خودمون باهاتون میایم و پاسپورتامونو هم میاریم!

و بقیه هم تایید کردن، مه ناصر عصبی نگاه شون کرد ولی بالحن بچه خرکنی گفت:

ناصر - خب ما واسه راحتی خودتون می‌گیم که تو زحمت نیفتید...

که همون پسره نداشت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

پسره - آرمین جون دستت درد نکنه ولی پاسپورتا دست خودمون باشه بهتره!

که بقیه هم تایید کردن که ناصر با لب و لوجه ی آویزون و عصبی نگاشون کرد و گفت:

ناصر - باشه هر طور میل تونه پس بریم جایی که واسه اسکان تون آماده کردیم البته هتل نیست ولی کم از هتل نداره یه یه هفته ای اونجاییم تا کارای ویزاتونو انجام بدیم بعدم که پیش به سوی انگلیس!

چه جالب دقیقا میخواستن همون حقه ای که ما تو اون روزنامه تقلبی نوشته بودیم و بزنن ایول به جناب سرهنگ به چه چیزایی که فکر نمیکنه!

یه چند دقیقه ای گذشت که همه رو سوار چندتا ون کردن و راه افتادن ما هم سوار یه ون شدیم و پشت سرشون راه افتادیم!

بعد از نیم ساعت جلوی ویلای خیلی مجلل و بزرگ نگه داشت و همه پیاده شدن و رفتن داخل!

یه یه ربعی گذشت که با فاصله از اون ویلا کشیک می دادیم تا پلیس دبی به مکان نزدیک به این ویلا برامون آماده کنه و ما و چند نفر از افراد خودشون اونجا مستقر بشیم... صدای امیر که از تو گوشی بلند شد رشته افکار موپاره کرد!

امیر - علی نگران نباش چسبیدم به بهارو نمیزارم کسی اذیتش کنه!

با یادآوری بهار دوباره نگران شدم و ضربان قلبم بالا رفت درسته که باید نسبت بهش بی تفاوت بشم ولی الان جونش در خطره و نمیتونم دست رو دست بزارم!

با لحن نگران ولی آرام گفتم:

- امیر تورو خدا حواست باشه زیادی بیچه و ساده ست!

صدای خنده ی ریز امیر بلند شد و درهمون حال گفت:

امیر - خیالت راحت حواسم بهش هست فقط...

کمی مکث کرد و با لحن نگرانی ادامه داد:

- یه مشکلی هست انگار منو میشناسه و مشکوک نگام میکنه!

نگران گفتم:

- مگه اون دفعه که بادیگاردش بودم تورو دیده؟!!

امیر - معلومه که نه فقط تو عکسی چیزی از من بهش نشون ندادی؟! آخه خیلی مشکوک داره نگام میکنه میترسم از دهنش بپره و بگه جناب سروان و لومون بده!

یکم فکر کردم یعنی عکسی از امیر بهش نشون دادم؟! هیییع یا خدا!

یه صحنه...

بهار - خب حالا که دختر نیست عکس شو بهم نشون بده ببینم دوستت چه شکلیه!

لبخندی زدم و گوشه‌ی رو ازش گرفتم و یه عکس از امیر که توش یه لبخند دخترکش زده بود و آوردم و همزمان گفتم:

- باشه یه لحظه!

و بعدم گوشه‌ی رو دادم به بهار، گوشه‌ی رو گرفتم و با دقت به عکس نگاه کردم و گفتم:

بهار - خوشگله ولی جذاب نیست و اصلا به پای تو نمیره!

لبخند پهنی زدم که صدای حرصی امیر تو گوشه‌ی پیچید!

امیر - زهرمار هیچم از من بهتر نیستی!

که خنده‌م گرفت... با صدای امیر که از تو گوشه‌ی بلند شد رشته افکارم پاره شد!

آره دیده!

بدشانس که میگن با من بعد از اون که الکی میخواست دوست دخترامو بپروونه و شماره‌ی امیرو گرفت گفت عکس شو بهم نشون بده منم عکس و

بهبش نشون دادم و اصلا فکر نمیکردم یه روز چنین اتفاقی بیفته، ای خدا حالا
مجبوریم همه چی رو به بهار بگیم که یه دفعه ای لومون نده ولی متاسفانه بهار
حرف تو دهنش نمیمنه!

خدایا خودت کمک کن!

امیر با لحن عصبی ولی آرام گفت:

امیر - باتواما چرا حرف نمیزنی!؟

با لحنی که درموندگی مو نشون میداد گفتم:

- چرا عکس تو دیده!

امیر نگران گفت:

امیر - یا خدا حالا چیکار کنم!؟

عصبی و درمونده و ناراحت گفتم:

- هیچی یه جوری که شوکه نشه درمورد عملیات بهش بگو ولی نه همه ی عملیاتو فقط یه کوچولو از عملیات و بگو و حواستم باشه که بهار حرف تو دهنش نمیمونه و باید مواظبش باشی حرفی نزنه!

امیر حرصی گفت:

- باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - یعنی خاک تو سرت با این عاشق شدنت این دختره ی دهن لق چیه که عاشقش شدی؟ اصلا چرا عکس منو بهش نشون دادی که اینجوری بیفتیم تو هچل؟! اه!

نمیدونم چی شد که عصبی شدم و عصبی با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- دیگه عشق من نیست ناموس یکی دیگه ست بفهم امیر!

امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - ببخشید یادم نبود!

تلخندی زد و گفتم:

- عیب نداره فقط حواست بهش باشه!

امیر - باشه!

بعد صدای همهمه‌ی زیادی بلند شد فکر کنم رفت تو شلوغی!

امیر - ببخشید خانم بزرگمهر میتونم چند لحظه وقت تونو بگیرم!!

که یه صدای خیلی نازکی اومد!

دختره - نه نمیتونید، بریم بهار!

که بهار با صدای لرزونی گفت:

بهار - تو برو من میام!

دختره - من همینجام و هیچ جا نمیرم!

بهار - نرو اصلا مهم نیست!

کمی سکوت و بعد...

بهار - بله می تونید!

که امیر با لحن مستاصلی گفت:

امیر - آگه امکانش هست میخوام خصوصی باهاتون صحبت کنم!

بهار - باشه مشکلی نیست!

که صدای معترض اون دختره بلند شد!

دختره - بهااااار!

اه ببند بابا دختره ی جیغ جیغو!

یه دو سه دقیقه ای سکوت حاکم شد و بعدم صدای همهمه کم شد، فکر کنن رفتن یه جایی دورتر از بقیه...

امیر - منو میشناسی؟!؟

بهار - آره شما امیر یعنی جناب سروان یوسفی هستی...

که امیر نگران گفت:

امیر - هیش اسم منو نگید کسی نباید بفهمه من پلیسم!

بهار - یعنی چی؟ مگه چه عیبی داره؟

امیر - خب خانم من به اینا گفتم دانشجوام و یه بچه پولدار بی عارم!

بهار متعجب گفت:

بهار - چرا؟!؟

که امیر من منی کرد و گفت:

امیر - چون... چون اینا همون بانندی ان که چند نفرزشون پدر و مادر علی رو
کشتن و الان من مامور مخفی ام!

داغ کردم راست میگه اینا همون باند لعنتی ان!

یه چند ثانیه ای سکوت حاکم شد که امیر نگران گفت:

امیر - بهار خانم چرا گریه میکنی؟!

صدای فین فین بهار بلند شد و بعدم گفت:

بهار - بیچاره علی چقد سختی کشیده!

و دوباره صدای فین فین گریه ش بلند شد که امیر ناراحت گفت:

امیر - آره خیلی سختی کشیده... بسه دیگه گریه نکنید...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - راستی بهتون تبریک میگم ایشالا خوشبخت بشید!

با این حرف امیر انگار غم دنیا تو دلم لونه کرد و بغض کردم!

که صدای فین فین گریه ی بهار قطع شد و بعد از چند ثانیه گفت:

بهار - بابک گفت بهتون گفته یعنی نگفته؟!!

امیر - چرا گفت که ازدواج کردید و...

که بهار نداشت حرف شو بزنه و گفت:

بهار - نه اینو نمیگم آره ما ازدواج کردیم ولی صوریه یعنی الکیه و فقط به اجبار خانواده هامون و مخصوصا آقا بزرگمه که دوست داشت تک دختر فامیل با نوه ی بزرگش ازدواج کنه و ما هرچقد مخالفت کردیم قبول نکردن و ما هم قرار گذاشتیم که صوری باهم ازدواج کنیم و دو ماه بعد از عروسی صوری مون از هم جداشیم!

چییی؟! یعنی واقعا ازدواج شون صوریه؟! خدایا دمت گرم!

ناخودآگاه لبخند پرذوقی زدم!

دروغ چرا از اینکه ازدواج شون صوریه خیلی خوشحالم تو این مدت اونقدر
سختی کشیدم که فقط خدا میدونه!

دلَم نمیخواست بهار و فراموش کنم ولی مجبور بودم فراموش کنم!

حتی حق فکر کردن به بهار و نداشتم چون ناموس یکی دیگه بود!

ولی دیگه نمیخوام از دستش بدم بعد از طلاقش میرم خاستگاریش و باهاش
ازدواج میکنم و دیگه هم از بخش عملیاتی میام بیرون اینطوری میتونم ازش
محافظت کنم درسته کارمو دوست دارم ولی بهار و خیلی بیشتر از کارم دوست
دارم... باصدای بهار که تو گوشی پیچید رشته افکارم پاره شد!

بهار - میتونم بهتون اعتماد کنم و یه چیزی بهتون بگم؟!

ناخودآگاه اخمامو کشیدم توهم، چی میخواد به امیری که اولین باره که میبشش
بگه!!؟

امیر - بله حتما!

بهار من منی کرد و گفت :

بهار - به علی نگیا!

هااا چیه که نمیخواد به من بگه؟ اخمم وحشتناک شد که صدای خنده ی ریز
امیر بلند شد و گفت:

امیر - خیال تون راحت من بهش چیزی نمیگم ولی خودش میشن....

که بهار نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و با لحن ناراحتی گفت:

بهار - حقیقتش من علی رو دوست دارم و بابکم اینو میدونه و گفته کمکم
میکنه میدونید حس من و بابک حسیه که بین دوتا خواهر و بردارنه نه چیزی
بیشتر نه چیزی کمتر!

لبخند پهنی زدم، منم دوست دارم!

کمی سکوت و بهار ادامه داد:

بهار - دلم واسه علی تنگ شده، چرا دیگه سراغی ازم نگرفت؟ یعنی واقعا
دلش نمیخواد منو ببینه؟ آخه چرا؟ شما میدونی چرا؟

امیر خندید و گفت:

امیر - چرا نداشتید حرف مو بزnm؟! علی همه چیزایی که گفتید و میدونه یعنی همه روشن...
...

که بهار دوباره حرف شو قطع کرد و گفت:

بهار - خب آره فکر کنم بدونه!

آهی کشید که ناخودآگاه دستام مشت شد واسه چی آه میکشی؟!
...

بهار ادامه داد:

بهار - اون موقع که ازدواج نکرده بودم پسم زد وای به حال الان که قراره مطلقه بشم!
...

و صدای نفسای نامنظمش که خبر از گریه کردن دوباره ش میداد!

تورو خدا گریه نکن نه به خدا از اولم تورو میخوام ستم و میخوام و اصلا واسم مهم نیست که یه ازدواج صوری داشتی!

بهار بریده بریده ادامه داد:

بهار - درسته که اون... اون دوسم نداره ولی من دوشش دارم و شده تا آخر
عمرم منتظرش میمونم حتی اگه منو نخواد و ازدواجم بکنه....

هق هق خفه ای کرد و ادامه داد:

بهار - بازم من نمیتونم با کس دیگه ای ازدواج کنم و تا آخر عمرم مجرد
میمونم!

بعد کمی مکث کرد و صدای نفسای عمیقش بلند شد همیشه همینطوری
میخواد خودشو آرام کنه!

بهار با صدای گرفته ای گفت:

بهار - اینارو به علی نگید ببخشید ناراحت تون کردم من دیگه برم پیش
دوستام!

بعدم سکوت یه یه دقیقه ای گذشت که صدای خنده ی امیر بلند شد و گفت:

امیر - این دختره چرا نداشت حرف مو بز نم؟!؟

و دوباره خندید گفتم :

- نمیدونم!

امیر سرخوش گفت:

امیر - اصلا میدونی چیه اینکه همه چی رو شنیدی حقیقه تا این دختره باشه
وقتی یه نفر داره باهاش حرف میزنه حرف شو قطع نکنه والا!

و خندید خودمم خنده م گرفت!

خداییش انرژی مضاعف گرفتم....

بهار منو دوست داره!

و ازدواج شم صوریه!

اصلا باورم نمیشه مثل یه خواب میمونه!

خدایا شکر ت!

صدای نگران امیر بلند شد!

امیر - آخ داشت یادم میرفت که مامور مخفی ام یعنی خاوک.... من برم تا بهم شک نکردن!

که خنده م گرفت، بعد از چند ثانیه صدای همهمه زیادی بلند شد!

سعیدی - دوشش داری؟!؟

متعجب نگاش کردم که لبخند پرمهری زد!

متعجب گفتم:

- ببخشید چیزی گفتید؟!؟

که به گوشی توی گوشش اشاره ای کرد و گفت :

سعیدی - اون نویسنده رو دوست داری؟!؟

یا خدا یعنی ایناهم شنیدن؟!؟

به علیپور و صادقی نگاه کردم که شیطون داشتن نگام میکردن پس شنیدن!

سعیدی - نگفتی؟!؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم میگفتم دوسش دارم که این دوتا از فردا واسم دست بگیرن، که سعیدی آروم زیر لب گفت:

سعیدی - چقد شبیه باباشه!

کی شبیه باباشه؟!؟ متعجب نگاش کردم که گوشتی شو درآورد با گوشیش و رفت منم چیزی نگفتم!

سه روز گذشته و تو این سه روز امیر و رضوی چندتا دوربین تو قسمتای مختلف ساختمون نصب کردن و باند امیری هم فقط دارن مغز دانشجوها رو شستشو میدن طوری که حتی چند نفر از کشورشون بیزار شدن البته بیزار که نه فقط جو زده شدن و آگه یه نفر نباشه این مزخرفاتو تو گوش شون فرو کنه ظرف

دو سه روز مثل قبل به کشورشون افتخار میکنن، الان تو ونم و باند امیری به عادت هر روز شون دارن حرفای تکراری شونو میزنن!

ناصر در حالیکه جلوی دانشجو ها وایساده بود گفت:

امیر - تو ایران چی داریم؟ دانشگاه ها خوب نیستن استادا خوب نیستن و سطح یادگیری دانشجوها پایینه، روابط دختر پسر خیلی محدوده... یکم به اینا فکر کنید ببینید راست میگم یا دروغ!!؟

عصبی شدم چرا این لعنتی خفه نمیشه!!؟

تا کی میخواد این چهارتا جمله ی مسخره شو به شکلاهی مختلف تکرار کنه؟

د آخه اگه دانشگاه هامون خوب نبود و استادامون بد بودن و سطح یادگیری دانشجو پایین بود پس چرا واسه استادای ما در خواست کار از خارج کشور میاد؟! یا چرا به دانشجو با معدل شونزده ایرانی تا کپی مدارک شو میفرسته کشورای خارجی جذبش میکنن!؟

سطح روابط دختر و پسر خوبه مگه اینکه منظورت از سطح روابط بی بند و باری باشه!

مکث کرد که حدود بیست نفر حرفاشو تایید کردن ولی بقیه به شدت با حرفاش مخالف بودن ادامه داد:

ناصر - اونایی که موافقن چطوره به پیشنهاد من فکر کنید بورسیه واسه ی بهترین دانشگاه های انگلیس یا آمریکا، پول، ثروت و روابط باز دختر و پسر همه ی اینارو میتونید داشته باشید اما به یه شرط!

که یکی از پسرا گفت:

پسره - چه شرطی؟!؟

ناقر لبخندی زد که سمیر اومد ناصرو کنار زد و صدای نحسش بلند شد!

سمیر - تا دو ساعت دیگه چندتا خبرنگار میان اینجا و شما همین اوضاع دانشگاه هاو استاددا و روابط محدود دخترو پسر و بهشون میگید شرط ما اینه!

صدای خنده های کریهش هنوزم تو گوشمه، سمیر حالم ازت بهم میخوره ازت متنفرم قول میدم خودم بفرستم زندان هه البته زندان رفتت مساوی با اعدام شدنت!

یکی از پسر گفت:

پسر - یعنی پناهنده بشیم؟!؟

سمیر پوزخندی زد و گفت:

سمیر - دقیقا!

پسر - من نیستم!

و عقب گرد کرد و حدود چهل نفرم از جمله بهار و امیر و رضوی پشت سرش و ایسادن ولی پونزده نفر سر جاشون موندن و این یعنی که میخوان پناهنده بشن!

رو به صالحی (مترجم) گفتم:

- بهشون بگو باید هرچه زودتر جلوی این کار شونو بگیریم و دستگیرشون کنیم!

صالحی یه چیزایی به مستر کلارک (نماینده ی پلیس دبی) گفت اونم پراخم جواب شو داد که صالحی ناراحت گفت:

صالحی - میگه اونا خود شون میخوان پناهنده بشن و ما نمیتونیم مانع شون بشیم اگر به زور مجبور شون کنن میریم و دستگیر شون میکنیم ولی الان نه!

لعنتی اصلا یادم نبود که دولت دبی به شدت با دولت ایران مخالفه!

فقط حرصی نگاش کردم و بعدم نگاه مو دوختم به صفحه ی مانیتور، امیر رفت روبروی اون پونزده نفر وایساد و گفت :

امیر - هه فقط دانشگاه و روابط باز دختر و پسر واستون مهمه؟! خودتون میدونید دارید چیکار میکنید؟! مصاحبه تون با اونا مساوی با ممنوع الورد شدن تون به ایران اینو میدونید؟! میدونید اگه پناهنده بشید دیگه هیچوقت نمیتونید برگردید ایران؟! و دیگه نمیتونید دو ستا و خانواده تونو ببینید؟! میدونید که تو چشم مردم کشور خودتون و کشورای دیگه هم یه خائید؟

که یکی از پسرا گفت:

پسره - کی گفته نمیتونیم دو ستا و خانواده مونو ببینیم؟! اونا میان و بهمون سر میزنن!

امیر پوز خندی زد و گفت:

امیر - هه فکر کردی بعد از اینکه ضد کشورت حرف زدی و به خائن به وطنت شدی و آبروی خانواده تو بردی دوباره حاضر میشن ببینت؟! دوستان حاضر میشن با یه خائن وطن فروش دوست بمونن؟! نه اونا دورتو یه خط قرمز میکشن خانواده ت به خاطر اینکه هم به کشورت خ*ی*ا*ن*ت* کردی هم آبرو شونو بردی و هم به بهانه ی مسافرت اومدی و پناهنده شدی و از اعتماد شون سو استفاده کردی، دوستانم به خاطر اینکه دوستی با تو باعث میشه همه بد نگاه شون کنن و صد البته به خاطر اینکه ضد کشور شون حرف زدی ازت متنفر میشن! اینم در نظر داشته باشید که شما وقتی پناهنده میشید حتی تو نگاه مردم اون کشوری که توش هستید خائنینید خائن به کشور خودتون!

پسره پرترس به امیر نگاه کرد و گفت:

پسره - من نمیخوام خائنین باشم!

و بعدم راه افتاد و اومد تو گروهی که پشت سر امیر بود و بقیه ی پونزده نفرم پشت سرش اومدن پشت سر امیر وایسادن!

سرمو انداختم پایین و نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خدارو شکر حل شد!

که با صدای شلیک گلوله سریع سرمو آوردم بالا و به مانیتور نگاه کردم تمام افراد باند امیری اسلحه درآورده بودن و رو به دانشجوها گرفته بودن و سمیرم به تیر هوایی شلیک کرده بود و گفت:

سمیر - مطمئن باشید تیر بعدی مغز یکی از شماها رو متلاشی میکنه!

دانشجوها پرترس داشتن نگاهش میکردن چشمم به بهار افتاد که پوزخندی زد و پرغیض به سمیر نگاه کرد... که سمیر داد زد:

سمیر - باید برعلیه اون کشور لعنتی تون حرف بزنیند وگرنه همه تونو میکشم!

و دوباره ماشه رو کشید و رو به صالحی گفتم:

- بهش بگو دارن مجبورشون میکنن باید هرچه سریع تر وارد عمل بشیم!

صالحی هم سریع به چیزایی بهش گفت که عصبی تایید کرد و به چیزایی تو بی سیمش گفت و بعدم رو به من گفت :

مستر کلارک - Let's go

و سریع از ون پیاده شدیم که با دیدن اون همه ماشین پلیس یه لحظه شوکه شدم!

چقد سریع خودشونو رسوندن!!!!

سریع پشت سرمستر کلارک رفتم اول یه پلیس تو بلندگو یه چیزی گفت که فکر کنم همون شما تحت محاصره ی پلیس هستید و هیچ راه فراری نیست و تسلیم شید خودمو نه ولی صدای شلیک گلوله باعث شد سریعاً وارد ساختمون بشیم اه حتی یه ناخونگیرم ندارم!

آخه این چه قانونیه که پلیس به کشور دیگه نباید تو کشور دیگه سلاح حمل کنه؟!!!

حالا من بدون اسلحه چیکار کنم؟!!!

ولی خدارو شکر چندتا دستبند بهم دادن و حداقل اگه کسی رو زدم میتونم بهش دستبند بزنم تا فرار نکنه پلیسا ریختن تو ساختمون و قبل از اینکه ما کاری بکنیم از بیست و پنج نفر شون بیست و دو نفر شونو دستگیر کردن ولی

امید و ناصر دو نفرو گروگان گرفته بودن و پلیسا در مقابل اونا با احتیاط
برخورد میکردن!

پس سمیر کجاست!!؟

سریع چشم چرخوندم و دور تا دور ساختمون و نگاه کردم که نگام بهش افتاد
که خیلی آروم داشت از ساختمون خارج می شد وقتی نگاه مو متوجه خودش
دید لبخندی زد و سریع رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم بیرون که سوار یه
ماشین پلیس شد و چون پلیسی بیرون نبود خیلی راحت داشت فرار میکرد!

نمیزارم فرار کنی!

نمیزارم خون پدر و مادرم پایمال بشه!

سریع رفتم سمتش که سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد سریع راه افتاد
منم سوار یه ماشین شدم و پشت سرش راه افتادم اونقد با سرعت میروند و
لایی می کشید که اگه دست فرمونم خوب نبود الان گمش کرده بودم، ولی
مگه من کوتاه میام؟!!

مگه من میزارم قاتل پدر و مادرم فرار کنه؟! نه هرگز!

با یادآوری مرگ پدر و مادرم سرعت موزیاد کردم و لایی کشیدم و از کنارش رد شدم و ماشین و جلوش کج پارک کردم و سریع از ماشین پیاده شدم که با برخورد ماشینا باهم ماشینش متوقف شد یکم ماشین جلو اومد ولی چون باهاش چند متر فاصله داشتم چیزی نشد!

سریع رفتم سمت در ماشین که از ماشین پیاده شد و لبخند ژکوندی تحویل داد و خواست فرار کنه که با یه جست سریع از پشت یقه شو گرفتم و محکم کوبوندمش زمین که دوباره اون لبخندشو تکرار کرد پرنفرت نگاش کردم!

خود آ*ش*غ*ل*شه سمیره همون که زندگی مونا بود کرد!

صداش تو سرم آکو میشد!

- اینم مجازات آدم فروشا ببین و ازش لذت ببر جناب سرگرد!

نشستم رو سینه ش و با تمام توانم مشت اولم تو صورتش زدم!

مشت اول...

مامان - تورو خدا به بچه م کاری نداشته باشید، تورو خدا!

مشت دوم...

یه مشت خوردم که صدای داد بابا بلند شد:

بابا - ولش کنید عوضیا چی از جونش می خواهید؟!

مشت سوم...

مامان جیغ زد و درحالیکه ضجه میزد گفت:

مامان - التماس تون میکنم ولش کنید!

مشت چهارم...

صدای هق هق بابام بلند شد...

مشت پنجم...

تیری که به پای مامانم شلیک شد و مامانم جیغ زد...

مشت ششم...

بابایی که گریه میکرد داد زد:

بابا - تورو خدا با خانواده م کاری نداشته باشید منو بکشید ولی به اونا کاری

نداشته باشید!

مشت هفتم...

خنده ی کریهش و اون صدای شیطانیش!

سمیر - باشه، باشه با خانواده ت کاری نداریم فقط با تو کار داریم بابا جون!

مشت هشتم...

چشمای بابا از خوشحالی برق زد...

هعی خدا بابام خوشحال بود که مارو نجات میده!

مشت نهم...

تیر اول به پای بابام شلیک شد و لبخند پر مهر و پردرد بابا به من!

مشت دهم...

تیرای بعدی که به ترتیب به اون یکی پای بابا و دوتا دستاش و شکم بابام شلیک میشد و جیغای مامانم و التماس کردنش!

مشت یازدهم...

بابا پر درد گفت:

بابا - علی مواظب مادرت باش!

مشت دوازدهم...

یه تیر دیگه به شکم بابا شلیک شد و بابایی که با صدای تحلیل رفته ای گفت:

بابا - دوست دارم علی من همیشه بهت افتخار میکنم پسر...

مشت سیزدهم...

تیر آخر به سر بابا شلیک شد و نفس بابامو گرفت و نزا شت بابام جمله شو
کامل بگه!

مشت چهاردهم...

مامانی که سه نفری تیر بارونش کردن و صدای جیغای مامانم!

مشت پانزدهم...

صدای جیغای مامانم قطع شد و این عوضی رفت بالای سر تن بی جون بابا و
مامانم و تو سر هرکدوم سه تا تیر خالی کرد!

مشت شونزدهم...

با صدای بلند خندید و با اون صدایش که واسه من حکم ناقوس مرگ و داشت
گفت:

- اینم مجازات آدم فروشا ببین و ازش لذت ببر جناب سرگرد!

دو باره دست مو بردم بالا که بزمنش که یه نفر محکم دست مو گرفت و
پیچوند!

یکی از پلیسای دبی بود!

داد زدم:

- بزار این نامردو بکشم!

ولی اون بی توجه به حرف من یه چیزایی گفت و بعدم یه نفر به سمیر که بی
حال رو زمین افتاده بود دستبند زد و اونو سوار ماشین پلیس کردن و منم سوار
یه ون کردن و راه افتادن بعد از یه ربع رسیدیم اداره ی پلیس!

از ون پیاده شدیم و رفتیم داخل همه بودن همه ی دانشجوها از جمله بهار
لبخند ژکوندی تحویلش دادم که متوجه قیافه ی ناراحتش شدم که چشم غره
ای بهم رفت و ناراحت سرشو انداخت پایین این چش شد؟!!!

بیست و پنج نفر اعضای باندا امیری هم بودن اون سه تا آدم نفرت انگیزم بودن
سمیر، ناصر، امید چقد دلم میخواست تا جایی که جون دارم بزمن شون ولی
نه اونا حکم شون اعدامه و قانون انتقام منو خیلیای دیگه رو از شون میگیره!

پلیس دبی و آقای کلارک و در آخر بچه های خودمون سعیدی، علیپور،
صادقی، رضوی، رستمی، سهیلی ولی امیر نبود یه نگاه به دور تادور اداره ی
پلیس انداختم ولی نبود!

کجا رفته؟!

چرا نیستش!!?

پر ترس به رضوی نگاه کردم که ناراحت سرشو انداخت پایین!

سریع رفتم روبروی رضوی و ایسادم و پرترس گفتم:

- پس امیر کو؟! نمیینمش کجاست!!?

رضوی ناراحت نگام کرد و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، یعنی چی!!?

رو به بقیه ی بچه ها تقریبا داد زدم:

- امیر کو؟! کجاست!!?

که اونا هم ناراحت سرشونو انداختن پایین!

یعنی چی؟!؟

چرا امیر نیست؟!؟

عصبی شونه های رضوی رو گرفتم و تکونش دادم و با لحن عصبی که رگه
هایی از ترسم توش بود گفتم:

- دلعتی بگو امیر کجاست؟!؟

رضوی پر بغض گفت:

رضوی - بیمارستان!

خشکم زد!

بیمارستان چرا؟!؟

که رضوی آروم زیر لب گفت:

رضوی - حالا جواب نازنین و چی بدم؟!؟

بی توجه به حرفی که زد پرترس گفتم:

- یا بالفضل بیمارستان چرا؟!؟

رضوی اشکش درو مد و گفت:

رضوی - وقتی شما رفتید پلیسای دبی با ناصر خسروی و امید مولوی شلیک کردن ولی با حرکت سریع شون بهشون نخورد ولی نمیدونم چی شد که به نفر بهار خانم و سمت شون هل داد و خسروی و مولوی هم که انتظار این کارو نداشتن ا سلحه شونو سمت بهار خانم گرفتن ولی قبل از اینکه شلیک کنن سروان یوسفی خودشو جلوی بهار خانم انداختن و بعدم یه تیر به ایشون خورد که دقیق متوجه نشدم به کجای بدن شون خورده و پلیسا هم از این فرصت استفاده کردن و خسروی و مولوی رو دستگیر کردن!

دنیا دور سرم میچرخید!

امیر تیر خورده؟!؟

بغض کردم!

اونم به خاطر بهار؟!!

سعی کردم بغض مو پس بزنم!

لعنتی چرا بهش گفتم مواظب بهار باشه؟!!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید!

خیلی مردی امیر!

ولی نباید این کارو میکردی اگه بلایی سرت بیاد هیچوقت خودمو نمی بخشم!

اصلا میتونستی بهارو هل بدی چرا خودتو جلوش انداختی؟!!

اشکام پر شدت رو گونه م جاری شد!

اگه چیزیش بشه چیکار کنم؟!!

امیر دوستمه، داداشمه، تنها کسیه که همیشه پیشم بوده!

خدایا دیگه بسمه امیروازم نگیر خواهش میکنم التماس میکنم امیروازم نگیر
امیر تازه عاشق شده بود و میخواست بعد از این عملیت بره خاستگاری!

خدایا تورو خدا امیروازم نگیر!

گاهی وقتا اونقد حال دلت خرابه که به خود خداهم میگی توروخدا....

که صدای هق هق بهار بلند شد سریع برگشتم سمتش که بریده بریده گفت:

بهار - همش... تقصیر من بود.. اگه... من.. نبودم اون... اون الان.. سا...
سالم... بود!

سریع رفتم روبروش وایسام و گفتم:

- نه تقصیر تو نیست، تقصیر منه فقط من!

که بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - تو کی هستی؟؟

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- علی ام دیگه!

که پوزخندی زد و گفت:

بهار - علی که این شکلی نیست!

هاا؟؟ یعنی چی که این شکلی نیست؟؟

آهان یادم رفته بود تغییر چهره دادم سریع ماسک مو درآوردم و لنزامو هم درآوردم و رو به بهار گفتم:

- یادم رفته بود تغییر چهره دادم ببخشید!

که بهار لبخندی زد ولی سریع چشماش پر اشک شد و سرشو انداخت پایین!

با صدای داد سمیر نگاهم سمت سمیر چرخید!

سمیر - رستاخیز تو...

که بقیه حرف شو خورد و پر نفرت نگام کرد که پوزخندی بهش زدم و برگشتم
و به بهار نگاه کردم که پر بغض گفت:

بهار - ببخشید به خاطر من دو سنت اونجوری شد گفت بهت بگم که دیدی
مواظبش بودم!

اشکم چکید!

آره دیدم داداشی رفاقت رو در حقم تموم کردی خیلی مردی به خدا!

خدا یا همین یه نفرو داشتم یکی بهم دادی (منظورش بهاره) این یکی رو
میخوای بگیری!؟

نه تو رو خدا دیگه تحمل ندارم!

نفس عمیقی کشیدم!

الان باید محکم باشم و وقت شکستن نیست باید برم امیرو ببینم شاید اصلا چیزیش نشده و فقط مثل همیشه از ترس خون غش کرده... رو کردم سمت علیپور و گفتم:

- تو به کارای اداری اینجا برس من میرم پیش امیر!

علیپور احترام گذاشت و گفت:

علیپور - بله قربان!

- کدوم بیمارستانه؟!؟

علیپور - بیمارستان...

راه افتادم سمت در خروجی ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که دستم کشیده شد برگشتم نگاش کردم که بهار بود خیره به دستش که دست مو گرفته بود نگاه کردم که سریع دست مو ول کرد و گفت:

بهار - ببخشید!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

بهار - میشه منم پیام؟!

- بیا!

و با بهار از اداره ی پلیس خارج شدیم و بعدم یه تاکسی گرفتم، ای خدا یادم نبود انگلیسیم خوب نیست که بهار یه چیزایی به راننده گفت!

متعجب نگاش کردم که گفت:

بهار - انگلیسیم خوبه!

آهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم!

فصل چهارم: قبول یه درخواست و بازگشت یه آشنا...

ده دقیقه ای به سکوت گذشت از بس تو دلم به خودم دلداری داده بودم که استرسم خیلی کم شده بود که بهار گفت:

بهار - علی!

نگاش کردم و گفتم:

- هوم!

بهار پریغض گفت:

بهار - علی من وقتی که برگردم ایران میخوام از باباک جدا شم تو این چند روز
به بابک زنگ زدم و بهش گفتم که اونم گفت مریم گفته یا طلاقش میدی یا قید
منو میزنی منم که دلم با بابک نیست و دلم با یکی دیگه ست!

چه خوب!

میدونم دلت بامنه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - میخوام باهام بیای کاشان و جلوی آقا بزرگ و خانواده م پشتم باشی
میت رسم اگه تنها باشم نتونم حرف مو بهشون بگم!

عصبی نگاش کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چییییی؟! دختره ی دیوونه اگه من پیام که همه فکر میکنن وقتی زن بابک بودی بهش خ*ی*ا*ن*ت کردی، خودت تنهایی باید این کارو انجام بدی!

بهار حرصی نگام کرد و گفت:

بهار - میزاری حرف مو بزnm یا نه؟!؟!

دهن باز کردم که بهش بگم آخه اومدن من منطقی نیست که با چشم غره ای که بهم رفت اتوماتیک دهنم بسته شد!

بهار حرصی گفت:

بهار - تو با من میای ولی به عنوان بادیگاردم نه یه پسر غریبه!

دستت درد نکنه حالا شدم غریبه؟!؟!

اصلا میدونی چیه حالا که غریبه شدم پس بادیگاردتم نمیشم!

حرصی گفتم:

- من پلیسم بادیگارد نیستم و قصدم ندارم بادیگارد بشم!

که بهار متفکر گفت:

بهار - پس چرا قبلا بادیگارد شدی؟!

زورم کردن بادیگاردت بشم!

- چون مجبور بودم!

بهار عصبی گفت:

بهار - الانم مجبوری بادیگاردم بشی!

حرصی گفتم:

- نمیخوام!

بهار با تحکم گفت:

بهار - همین‌ه که هست!

درمونده گفتم:

- آخه کدوم آدمی به زور بادیگارد یه نفر دیگه میشه!!؟

بهار لبخند شیطونی زد و پرشپنتت گفت:

بهار - تو!

- اونوقت اسم بادیگاردی که به زور بادیگارد یه نفر میشه چیه!؟

بهار متعجب نگام کرد و یکم سرشو خاروند و گفت:

بهار - امم نمیدونم حالا فکر میکنم بعدا بهت میگم!

کمی مکث کرد و با لحن مظلومی گفت:

بهار - بادیگاردم میشی !!؟

من که از خدامه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره!

بهار پرذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

بهار - مرسی!

تاکسی نگه داشت یعنی خاک تو سر من به کلی امیر یادم رفته بود سریع پول شو حساب کردم حساب که نه چندتا صد دلاری بهش دادم و از ماشین پیاده شدم و با بهار رفتیم تو بیمارستان و رفتیم قسمت پذیرش که بهار یه چیزایی به مسئول پذیرش گفت که من فقط امیر یوسفی شو فهمیدم، مسئول پذیرش که یه زن مسن بود یه دقیقه ای با کامپیوتر جلوش ور رفت و یه چیزایی به بهار گفت که بهار رو کرد سمت منو گفت:

بهار - طبقه ی سوم اتاق سیصد و سه!

راه افتادیم سمت آسانسور خداروشکر آسانسور پایین بود رفتیم تو آسانسور و بهار طبقه ی سومو زد بعد از چند ثانیه آسانسور متوقف شد و من و بهار سریع از آسانسور خارج شدیم!

خدایا امیر چیزیش نشده باشه!

اتاق سیصد و سه و روبروی آسانسور بود سریع رفتم در شو باز کردم و رفتم داخل که نگام به امیر افتاد که رو تخت نشسته بود و یه دستش به گردنش آویزون بود و با اون یکی دستش داشت میوه میخورد که با دیدن من به سرفه افتاد، سریع رفتم و محکم با کف دستم چندتا ضربه زدم پشتش که سریع گفت:

امیر - بسه! بسه! کشتیم!

و خندید، عصبی گفتم:

- کوفت به چی میخندی؟!

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - به اینکه اگه آدم پیش تو باشه و یه چیزی بپره تو گلوش اگه اون چیزه
نکشش حتما ضربه هایی که تو پشتش میزنی می کشش!

که اونو بهار باهم خندیدن!

حرصی گفتم:

- زهرمار!

که بلندتر خندیدن!

چرا الکی حرص می خورم؟! امیر سالمه و فقط این مهمه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم!

وقتی خنده ها شون تموم شد، امیر دست شو که به گردنش آویزون بود و آورد
بالا و بوسید و پرذوق گفت:

امیر - علی بالاخره سرگرد میشم!

متعجب نگاش کردم که به دستش اشاره کرد و گفت:

امیر - به خاطر این ترفیع درجه میگیرم!

خندیدم راست میگه بهش ترفیع تشویقی میدن که امیر شیطون گفت:

امیر - دیگه منم مثل تو سرگردم!

خندیدم و گفتم:

- آره ولی من سرگرد قدیمم و تو سرگرد جدید و اگه به خاطر این عملیات بهم تشویقی بدن سرهنگ میشم!

و ابرو هامو شیطون دادم بالا که امیر حرصی گفت:

امیر - سرگرد سرگرده!

خواستم بگم نه سرگرد سرگرد نیست که حرصی ادامه داد:

امیر - حرفم نباشه!

بهار - سلام خوبید؟

امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - مرسی خوبم شما خوبی زن داد... یعنی آبی؟!!

که حرصی نگاش کردم میخواست بهش بگه زن داداش!

که شرمزده سرشو انداخت پایین!

بهار پرذوق گفت:

بهار - مرسی منم خوبم داداشی!

که امیر متعجب با دهن نیمه باز نگاش کرد منم دست کمی از امیر نداشتم!

چرا اینقد ذوق کرد؟

که بهار سوالی نگامون کرد که متعجب گفتم:

- چرا اینقد ذوق کردی؟!!

که بهار تک خنده ای کرد و گفت :

بهار - خب چون تو داداش امیری و بهم گفته بودی داداش نداره اون میخواست
بهم بگه زن....

که یه دفعه حرف شو خورد و شرمزده نگام کرد!

میخواست بهت بگه زن داداش خخخخخ!

خنده م گرفته بود امیرم که داشت ریز ریز میخندید!

واسه اینکه خجالت نکشه گفتم:

- آهان از این که بهت گفت داداشی خوشحال شدی آخه یادمه بهم گفته
بودی داداش نداری!!؟

امیر بهم لبخندی زد و بهار شرمزده گفت:

بهار - آ... آره واسه ی همین بود!

که من و امیر همزمان باهم گفتیم:

من و امیر - آهان!

بعد یهو یه چیزی یادم افتاد و پرتاسف به امیر نگاه کردم و گفتم:

- یعنی خاک تو سرت امیر با یه تیر از حال رفتی؟!!

که امیر لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت:

امیر - از دردش که نبود خودت که میدونی من از خون میترسم و وقتی خون دیدم نمیدونم چی شد که از حال رفتم!

آهان راست میگه!

که بهار با صدای بلند خندید و گفت:

بهار - چه باحال!

و دوباره خندید که امیر مثل دخترا لپاش گل افتاد و خیلی آروم گفت:

امیر - ای تو روح علی!

متعجب نگاش کردم که پرترس نگام کرد و چیزی نگفت!

یواش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- تو روح خودت!

یه چند دقیقه ای به سکوت گذشت که امیر گفت:

امیر - راستی علی اون عادت که همیشه آلبومت باهاته رو هنوز داری؟؟!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- آره چطور؟؟!

که شیطان خندید و گفت:

امیر - پاشو برو آلبوم تو بیار با هم عکساشو نگاه کنیم!

حرصی گفتم:

- امر دیگه ای نداری؟!

امیر متفکر سرشو خاروند و گفت:

امیر - نه فقط زود برو آلبوم تو بردار و بیا!

خواستم بگم همیشه که بهار پر ذوق گفت:

بهار - آره راست میگه بیا بریم آلبوم تو بیاریم خیلی دوست دارم عکسای

بیچگی تو بینم!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

و از اتاق اومدم بیرون که بهارم پشت سرم اومد، برگشتم و روبه بهار گفتم:

- همینجا تو سالن میمونی تا من برم آلبوممو بیارم باشه؟؟!

بهار تلخندی زد و گفت:

بهار - باشه درک میکنم که دلت نمیخواه کسی با من بییتت!

و سرشو انداخت پایین، معلوم بود ناراحت شده!

- آره دوست ندارم کسی منو با تو ببینه ولی فقط به خاطر خودته چون ممکنه از مون عکس بگیرن و تو الان شوهرداری و آگه این عکسا پخش بشن کلی حرف پشت سرت درمیاد!

بهار غمزده نگام کرد و گفت:

بهار - حق باتوئه!

و روی یه صندلی نشست منم چیزی نگفتم و از بیمارستان خارج شدم که یادم افتاد انگلیسیم خوب نیست راه اوامده رو برگشتم و رفتم پیش بهار و گفتم:

- من انگلیسیم خوب نیست پاشو بیا مترجم شو!

بهار ذوق زده از جاش بلند شد و پرذوق گفت:

بهار - باشه!

با بهار رفتیم هتل و اون تولابی منتظر موند و منم سریع رفتم تو اتاقم و آلبوممو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش بهار و گفتم:

- بریم!

و از هتل زدیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم و برگشتیم بیمارستان و بعدم رفتیم دم در اتاق امیر که گوشیم زنگ خورد!

(علیپور)

جواب دادم!

- الو!

علیپور - الو سلام جناب سرگرد کارای دفتری عملیات و انتقال باند امیری به ایران و انجام دادیم و الانم سوار ماشین شدیم و داریم میایم بیمارستان یوسفی رو ببینیم اشکالی که نداره؟!؟!

چقد سریع حرفاشو زد!

- نه چه اشکالی! امیرم چیزیش نشده نگران نباشید!

علیپور - خب خدا روشکر پس فعلا!

و نذاشت جواب شو بدم و تماس و قطع کرد منم گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم تو اتاق که نگاهم به امیر افتاد!

ای کارد بخوره به اون شکمت باز که داری میخوری!

امیر نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد و گفت :

امیر - عکسارو به بهار خانم نشون بده من بعدا میبینم شون!

و دوباره مشغول خوردن شد!

بهار رویه صندلی نشست و منم یه صندلی از کنار یه تخت خالی برداشتم و
 گذل شتم کنار بهار و بی حرف آلبوممو باز کردم و درمورد هر عکس واسه بهار
 توضیح میدادم و میزدم صفحه ی بعد که رسیدم به آخرین عکس!

یه صحنه...

به عکس اون مرد که نمیشناختمش اشاره کردم و گفتم:

- بابا این کیه!؟

بابا پر بغض به عکس نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت:

بابا - این عمو سام ته که دوسال از من کوچیکتره و دوسال قبل از تولد تو از
 خانواده ی ما طرد شد!

متعجب گفتم:

- چرا!؟!!

که بابا تلخندی زد و گفت:

بابا - سام میخواست گریمور بشه ولی بابابزرگت مخالف بود و میگفت میخواد آرایشگر بشه و بشه لکه ی ننگ واسه خانواده مون، خلاصه اینقد سام اصرار کرد که بابابزرگت اسم شو از تو شناسنامه ش پاک کرد و اونو طرد کرد سام رفت ولی بعد از یه سال بابابزرگت پشیمون شد و همه جارو دنبالش گشت و پیداش نکرد بعدم که بابابزرگت تصادف کرد و فوت شد!

قطره اشکی از گوشه ی چشم بابا چکید و گفت:

بابا - خیلی دلم واسه داداش کوچولوم تنگ شده!

.... صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد!

بهار - این چقد شبیه اون آقاهه ست که تو گروه تون بود!

راست میگه این همون سعیدیه آشناست!

این عکس و چون وقتی چهارده سالم بود بابا بهم نشون داده بود و فراموش کرده بودم سعیدی همون عمو سام منه، تنها بازمانده ی خانواده ی من!

حالا دلیل اون لبخندای تلخ و نگاه های محبت آمیزشو میفهمم!

بی توجه به بهار سریع از جام بلند شدم باید برم پیشش!

باید بهش بگم که چقد دوست دارم پیشم باشه!

باید بگم که بابام چقد دوست داشت داداشش برگرده!

رفتم سمت در که در باز شد و امیر بی خیال گفت:

امیر - بیا تو!

در باز شد و عمو سام و بعدش بقیه ی بچه ها داشتن میومدن داخل که دست

عمو سام و کشیدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

- عمو!

که خشکش زد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و منواز خودش جدا کرد

و گفت:

عمو سام - جان عمو!

اشکم چکید و پر بغض گفتم:

- ببخش که نشناختمت منو ببخش میدونم سخت بوده و استون که برادرزاده تون شمارو نشناسه...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- بابام خیلی دوست داشت دوباره شمارو ببینه!

که اشکای عمور و گونه ش جاری شد و پربغض گفت:

عمو سام - منم خیلی دوست داشتم سعیدو ببینم، چند بار خواستم پیام ایران ولی اتفاقی افتاد که نشد وقتی برگشتم که خیلی دیر بود آقا جون و خانم جون بیست و خرده ای سال بود که فوت شده بودن و سعیدم یه سال و نیم بود که از مرگ خودش و زن داداش فاطمه میگذشت و دیگه حتی روی اینو نداشتم که پیام پیش تو، چون زمانیکه بهم نیاز داشتی نبودم دیگه میومدم چیکار؟! ببخش که وقتی بهم نیاز داشتی و درد میکشیدی نبودم که مرحمی واسه دردت بشم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

عمو سام - منو مینخشی!؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که محکم بغلم کرد و چندبار بوکشید منم چندبار
بو کشیدم، چقد دلم برای این بو تنگ شده بود!

عمو سام - بوی سعیدو میدی!

که اشکم رو گونه م جاری شد، میگه بوی بابامو میدم ولی نمیدونه که اونم
بوی بابامو میده!

ازش جدا شدم و اشکایی که نمیدونم کی رو گونه م جاری شدن و پاک کردم
وگفتم:

- شما هم بوی بابا سعیدو میدید!

که صدای شاد امیر باعث شد توجهم به اون جلب بشه!

امیر - گفتم قیافه تون آشنائه الان یادم اومد شما همون عمو سام علی هستید
که عکسش تو آلبومش بود!

بعد پر ذوق نگام کرد و گفت:

امیر - وای تبریک میگم که همدیگه رو پیدا کردید!

این وای گفتنت چی بود که گفتی؟! اه واقعا رفتار خواهراش روش تاثیر گذاشته
و دخترونه رفتار میکنه!

من و عمو سام لبخند زدیم و گفتیم:

من و عمو سام - مرسی!

که بهار پرذوق گفت:

بهار - وای علی چه زندگی باحالی داری همیشه ازش یه رمان خوب درآورد
فقط.....

کمی مکث کرد و ناراحت ادامه داد:

بهار - فقط بخش عاشقونه ش کمه که اونم خودم یه کاریش میکنم!

که یه دفعه اتاق از خنده منفجر شد و من گفتم:

- تو هم که فقط به فکر رمان نوشتنت باش!

و خندیدم که بهار پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت!

فصل آخر: وصال عشق

از اون روز که عمو سام و پیدا کردم چهار روز میگذره و تو این چند روز متوجه شدم که عمو سام یه پسر به اسم صادق داره که ترم آخر پزشکیه و بعد از تموم شدن درسش با مامانش برای همیشه میان ایران و عمو هم چندسالی هست که برنگشته انگلیس و فقط صادق و زن عمو الیزا میومدن و بهش سر میزدن و عمو هم تو این چند سال دورادور حواسش به من بوده و خیلی از مشکلاتم که فکر میکردم خود به خود حل شدن و عمو برام رفع کرده!

تو دبی که به خاطر بیمارستان بودن امیر تفریح نکردیم چون همش نق میزد که دلتون میاد من تو بیمارستانم و شما برید عشق و حال؟!!!

و خداییش چون دلمون نیومد نرفتیم!

الانم که سوار هواپیمایم و منتظریم که هواپیما تو فرودگاه مهرآباد فرود بیاد و هر کدوم بریم خونه ی خودمون البته من که نه من واسه نیم ساعت دیگه پرواز

دارم و میخوام با بهار برم کاشان که وقتی خانواده ش با طلاقش مخالفت کردن
من واسش یه دلگرمی باشم و به عبارت دیگه تکیه گاهش باشم!

البته اینارو بابکم میدونه در هر حال چه صوری چه حالا هرچی بابک الان
شوهر بهاره و باید اینارو بدونه!

هوایما فرود اومد و بعدم از هوایما پیاده شدیم و رفتیم سمت سالن انتظار که
جناب سرهنگ و دیدم و سریع رفتم سمتش و گفتم:

- سلام!

که پیشونی مو محکم بوسید و گفت:

سرهنگ سمیعی - سلام پسر رو سفیدم کردی کارت عالی بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- وظیفه م بود!

که با دیدن عمو سام بی توجه به من رفت سمت عمو سام و گفت:

سرهنک سمیعی - سلام رفیق خوبی؟ اینم از برادرزاده ت که اینقد میترسیدی
قبولت نکنه و حالا میبینی که قبولت کرده اونم با این همه ذوق!

که لبخند پرذوقی زدم!

آره پرذوق قبولش کردم عموم بود تنها بازمانده ی خانواده م معلومه که واسم
عزیزه!

عمو و جناب سرهنک داشتن باهم حرف میزدن منم گوش میدادم که یه دفعه
امیر اومد و دست مو کشید و بردم عقب و پرترس گفتم:

امیر - علی تورو خدا نجاتم بده!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- چرا؟! چی شده؟؟!

که امیر پراسترس نگام کرد و گفت:

امیر - نازنین اومده!

بی تفاوت گفتم:

- خب بیاد مگه نمیخوای باهاش ازدواج کنی پس مشکلی نیست!

که امیر یکی زد تو سرش و گفت:

امیر - چه ربطی داره آخه؟! الان آبرو حیثیت مو پیش جناب سرهنگ میبره!

متعجب گفتم:

- ها؟! چرا؟!؟!

امیر لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

امیر - خب یکم خل و چله!

با صدای بلند خندیدم که عمو سام و جناب سرهنگ برگشتن نگامون کردن و

امیر حرصی ولی آرام گفت:

امیر - زهرمار!

بی خیال خنده شدم و گفتم:

- حالا چیکار کنم!!؟

امیر - هیچی فقط منو پیش خودت ننگه دار و وقتی گفتم بزار برم بگو حق نداری بری و کارت دارم و از این حرفا دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آهان گرفتم حله!

امیرم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

امیر - دمت گرم!

و با امیر رفتیم کنار جناب سرهنگ و عمو سام و ایسادییم که امیر با صدای نسبتا بلندی گفت:

امیر - اه علی بزار برم کار دارم!

و مثلاً خواست بره که دست شو گرفتم و گفتم:

- خفه شو وایسا کارت دارم!

که مثلاً کلافه شد و چنگ زد تو موهایش و نفس شو کلافه فوت کرد!

منم دست شو محکم گرفتم یه دو سه دقیقه ای گذشت و امیر مثلاً داشت تقلا میکرد بره که احساس کردم یه طرف صورتم سوخت چند ثانیه تو شوک بودم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و عصبی برگشتم سمت کسی که بهم سیلی زده بود، خواستم هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم که نگام افتاد به یه دختر هجده نوزده ساله که پر بغض و عصبی داشت نگام میکرد خواستم بهش چیزی بگم که امیر با صدای خفه ای گفت:

امیر - نازنین!

متعجب برگشتم نگاهش کردم!

این نازنینه؟!؟

حرصی به امیر نگاه کردم که شرمزده نگام کرد ولی سریع لبخند شیطونی زد و آرام کنار گوشم گفت:

امیر - خب گفتم خل و چله تو به دل نگیر!

چی چی رو به دل نگیریم؟ زنده نبریده اومده یکی میخوابونه بیخ گوشم ولی خب چه میشه کرد بعدا باهاش چشم تو چشم میشم و قراره زن داداشم بشه و نباید بهش چیزی بگم!

حرصی لبامو روهم فشار دادم که سریع بهار اومد جلو و یه سیلی محکم بهش زد و عصبی گفت:

بهار - دختره ی بی ادب به چه حقی علی روزی هان؟!!!

دمت گرم بهاری!

به خدا اگه یکی بهش چیزی نمیگفت عقده ای میشدم!

عاشقتم بهار!

دختره عصبی برگشت سمت بهار که یه دفعه خشکش زد و بعد از چند ثانیه که به خودش اومد پر ذوق به بهار نگاه کرد و جیغ خفیفی کشید و گفت:

دختره - وای سلام خانم بزرگمهر خوبید؟! من یکی از طرفداراتونم!

واقعا خل و چله!

الان بهار یه سیلی بهش زد چه زود یادش رفت!

بهارم که از اون خل و چل تر پرذوق گفت:

بهار - سلام باعث افتخارمه، عزیزم اسمت چیه؟

متعجب به امیر نگاه کردم ما دیدم اونم داره متعجب منو نگاه میکنه که یه دفعه

دوتایی مون باهم خندیدیم و حالا نخند کی بخند!

امیر درحالیکه می خندید گفت:

امیر - اصلا انگار اینا نبودن که چند دقیقه ی پیش آماده ی گیس کشی شده

بودن!

که جناب سرهنگ و عمو سامم با صدای بلند خندیدن و من و امیرم با چشم

غره ها وحشتناکی که بهار و نازنین بهمون رفتن خنده مونو قورت دادیم که

شماره پرواز من و بهار و اعلام شد و منم هول رو به همه گفتم:

- شماره پرواز مونو اعلام کردن ببخشید من و بهار باید بریم خدافظ!

و بقیه هم جواب خداحافظی مو دادن!

رو کردم سمت بهار و گفتم:

- بریم دیگه!

و سریع راه افتادم و بهارم پشت سرم راه افتاد بعدم بلیطامون تحویل دادیم و رفتیم سوار هواپیما شدیم!

از اون روز که برگشتیم ایران و بعدم اومدیم کاشان یه هفته میگذره وقتی اومدیم خونه ی بابابزرگ بهار!

بهارم منو بادیگاردش معرفی کرد و منم تو خونه شون موندگار شدم!

هنوز نیم ساعت از رسیدن مون نگذشته بود که بهار و بابک قضیه طلاق و مطرح کردن و خونه تبدیل به میدون جنگ شد یه طرف بابک و بهار که میخواستن طلاق بگیرن و طرف دیگه آقا بزرگ و پدر و مادر بهار و بابک که

مخالف طلاق شون بودن اون شب بهارو بابک کاری از پیش نبردن ولی ناامید نشدن و روز بعدش و تا الان که دوباره دارن جر و بحث می کنن!
 پوووف فکر نمیکردم اینقد سخت باشه حالم تو این یه هفته اونقد خراب بود که همه متوجه حالم شده بودن هه حتی آقا بزرگ بهار و همش ازم میپرسید چرا اینقد پریشونی؟! و من میگفتم چیزی مهمی نیست!

ولی مهم بود و میترسیدم خانواده ها قبول نکنن و بابک و بهار باهم بمونن حتی فکرشم وحشتناکه بهار باید از بابک طلاق بگیره باید... با صدای آقا بزرگ رشته افکارم پاره شد درمونده و پرترس به آقا بزرگ نگاه کردم تورو خدا بس کن و بزار طلاق بگیرن!

آقا بزرگ - بهار چی داری میگی؟ چرا اصلا به فکر خودت نیستی؟ بابک پسره میره دوباره زن میگیره ولی تو چی؟ تو...
 بهار نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

بهار - من چی؟! من طلاق میخوام همین که گفتم!

اشکش چکید و پر بغض گفت:

بهار - بابا چرا نمیفهمید من بابک و مثل داداش نداشتم میبینم و اصلا نمیتونم اونو مثل همسرم بینم اونم یکی دیگه رو دوست داره چرا نمیزارید طلاق بگیریم!!؟

که نسرین خانم (نامادری بهار) گفت:

نسرین - حالا که همدیگه رو نمیخواستید چرا باهم ازدواج کردید!!؟

که بابک عصبی داد زد:

بابک - چون شماها زورمون کردید هرچی گفتیم نه شما گفتید آره آفابزرگم همش میگفت نوه ی بزرگم باید با یکی یه دونه م ازدواج کنه ماهم که دیدیم با مخالفت کاری رو از پیش نمیریم باهم قرار گذاشتیم که دو ماه بعد از عروسی یه دعوی الکی راه بندازیم و طلاق بگیریم ولی واسه مریم خاستگار اومده و باباش میخواد بهش جواب مثبت بده و دیروزم که رفتم در خونه شون گفت یا طلاقش میدی یا مریم بی مریم، تورو خدا دست از سرمون بردارید میخوایم طلاق بگیریم!

که نسرین خانم با گریه اومد جلو و رو به بابک گفت:

نسرین - تو با مریم ازدواج میکنی و خوشبخت میشی ولی بهار چی میشه؟! همه میگن حتما یه عیبی داشته که طلاقش دادن ک‌سی که نمیدونه شما باهم چه قراری گذاشتید...

خب بهارم با من خوشبخت میشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

نسرین - تو بگو کی حاضر میشه با یه دختر که مهر طلاق تو شنا سنامه ش خورده ازدواج کنه؟! عصبی شدم!

بس کنید دیگه!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- من! من حاضر میشم نوکرشم هستم!

که همه ی نگاه ها سمتم چرخید که سر مو انداختم پایین!

آقای بزرگمهر (بابای بهار) اومد روبروم و ایساده متعجب گفت:

آقا بزرگمهر - چی گفتی؟!؟

باید بگم حالا که تا اینجاشو گفتم باید بقیه شم بگم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گفتم من حاضر میشم باهش ازدواج کنم!

و به آقای بزرگمهر که با دهن باز داشت نگاه میکرد نگاه کردم که آقا بزرگ با صدای نسبتا بلندی گفت:

آقا بزرگ - بادیگاردش میاد باهش ازدواج میکنه مسخره ست!

عصبی شدم و گفتم:

- من بادیگاردش نیستم بهار منو مجبور کرد به عنوان بادیگاردش باهش بیام چون از شما ها و عکس العمل میترسید!

که آقا بزرگ عصبی او مد جلو و یکی خوابوند بیخ گوشم و گفت:

آقا بزرگ - پس دوست پسرشی هان؟!؟

حقم بود!

من و بهار همزمان باهم گفتیم:

من و بهار - نه!

که متعجب برگشتم نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

بهار - ایشون همون بادیگاردم که در موردش باهاتون حرف زدم هستن همونی که سرگرد نیروی انتظامی بود و به زور مجبورش کردن دوماه بادیگارد من بشه!

که آقا بزرگ متعجب نگام کرد و گفت:

آقا بزرگ - علی؟!؟

آروم گفتم:

- آره!

که رنگ نگاه آقا بزرگ تغییر کرد و جای عصبانیت و شرم گرفت و گفت:

آقا بزرگ - پسرم ببخش یه لحظه کنترل مواز دست دادم و بهت سیلی زدم
شرمنده م!

لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش میکنم دشمن تون شرمنده من بد منظور مور سوندم اشتباه از من
بود!

آقابزرگ لبخند زد و گفت:

آقابزرگ - بهارو دوست داری؟!!

هییع حالا چی بگم!!!

آب دهن موقورت دادم و سخت گفتم:

- آ... آره!

و چشمامو بستم و منتظر بودم که آقا بزرگ یه سیلی دیگه بهم بزنه ولی هرچقد منتظر موندم چیزی نشد متعجب چشمامو باز کردم که نگاهم به آقا بزرگ افتاد که با لبخند داشت نگاهم میکرد وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت:

آقا بزرگ - وقتی بهار از مراقبت های ویژه ی پلیس برگشت دیگه اون دختر سابق نبود یا در مورد یه پسر به اسم علی رستاخیز که بادیگاردش بود حرف میزد یا یه گوشه کز میکرد و ناراحت به یه نقطه خیره میشد اون موقع فهمیدم بهار عاشق شده اونم عاشق بادیگاردش ولی به روش نیاوردم، بابکم یه مدت بود که زیاد سرش تو گوشی بود و بعضی وقتا به بهینا خواهرش میگفت مریم و وقتی گو شیش زنگ میخورد لبخند میزد و میرفت تو حیاط و جواب شو میداد داداشش بهنام و چندبار فرستادم که تعقیبش کنه و بهنامم گفت همیشه بعد از کارش میره کافی شاپ و یه دختر و میبینه و انگار قصد شونم ازدواجه، یه چند وقتی منتظر موندم تا بابک و بهار به حرف بیان ولی اونا چیزی نگفتن منم واسه اینکه از زیر زیون شون حرف بکشم مسئله ی ازدواج شونو مطرح کردم که اونا به شدت مخالفت کردن و هرچی از شون پرسیدم چرا و پای کس دیگه ای درمیونه؟ چیزی نمیگفتن یه دو هفته ای گذشت که چیزی نگفتن و فقط مخالفت کردن دیگه ناامید شده بودم و میخواستم بگم هرطور خودتون دوست دارید که در کمال تعجب قبل از اینکه من چیزی بگم قبول کردن و من فکر

کردم شاید من اشتباه کردم تا این چند روز و این بحث طلاق و بعدش من که خودت میدونی!

بهار و بابک متعجب داشتن نگاهش میکردن!

دقیقا میدونم بهار داره به چی فکر میکنه ، داره به این فکر میکنه که یعنی خدایا من اینقد تابلوام؟! خخخخ!

لبخندی زدم و گفتم :

- پس قضیه ی طلاق حله؟!

که آقابزرگ لبخندی زد و گفت:

آقابزرگ - آره!

لبخندم پهن شد و رو به بهار چشمک زدم که ناراحت روشو برگردوند!

یعنی ناراحت شد؟! چرا؟!

نکنه دیگه دوسم نداره؟! ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بابک با صدای نسبتاً بلندی گفت:

بابک - ایول!

و بعد او مد یکی زد رو شونه م و گفت:

بابک - دمت گرم چقد راحت راضی شون کردی!

تلخندی زد م و چیزی نگفتم!

قرار شد فردا بابک و بهار برن واسه درخواست طلاق بعدم همه رفتن خونه
ها شون بهارم رفت تو اتاقش، دیگه بادیگاردش نیستم که بخوام پشت سرش
برم!

هیچکس تو پذیرایی نبود همه رفته بودن همونطور بلا تکلیف سر جام مونده
بودم... بی خیال میرم هتل!
یواش رفتم تو اتاق بهار، خداروشکر خوابه!

ساک مو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

بهار - کجا؟!!!

ناراحت نگاش کردم و گفتم:

- دیگه بادیگاردت نیستم پس دلیلی نداره اینجا باشم، میرم هتل!

که بهار سریع پتوشو کنار زد و اومد رو بروم وایساد!

با دیدن وضع لباساش سریع سرمو انداختم پایین!

دختره ی بی عقل یه تاب و شلوارک سبز پوشیده مثلا نامحرم تو خونه ست!

بهار محکم ساک مو از دستم کشید و برد گذاشت سرجاش و حرصی گفت:

بهار - تو هیچ جا نمیری همینجا میمونی تو همیشه بادیگارد منی یعنی باید
بادیگاردم باشی!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - فهمیدی؟!!!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- اونوقت اسم این نوع بادیگارد چی میشه؟!

بهار متفکر نگام کرد و سرشو خاروند و گفت:

بهار - بادیگارد مجبوری نه....

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بادیگارد اجباری!

بعد لبخندی زد و پرذوق ادامه داد:

بهار - آره تو بادیگارد اجباری منی!

و خندید منم خندیدم ولی تایید نکردم همینجوری شسم پرتوقعه وای به حال
اینکه حرف شو تایید کنم!

که بهار یه دفعه بغ کرده نگام کرد و پربغض گفت:

بهار - خاک تو سرت علی!

متعجب نگاش کردم که با همون لحن ادامه داد:

بهار - حتی خاستگاری درست و حسابی هم ازم نکردی، این چی بود من حاضر میشم باهات ازدواج کنم؟! من دوست داشتم شوهر آینده م مثل رمانا جلوی پام زانو بزنه و بگه با من ازدواج میکنی ولی اینجوری شد!

راست میگه!

ناراحت و شرمزده نگاش کردم که اشکش چکید نه نباید گریه کنه!

سریع گفتم:

- نه نه اینکه خاستگاری نبود این فقط... فقط...

بهار پر ذوق نگام کرد و گفت:

بهار - فقط؟! !!

حالا چی بگم؟! آهان!

- این فقط یه اعلام آمادگی بود بعد از اینکه از بابک طلاق گرفتی با عمو میام
خاستگاریت!

که بهار لبخند زد و منم رفتم ساکم و برداشتم و رفتم سمت درو خواستم درو
باز کنم که بهار گفت:

بهار - کجا؟!!

که لبخندی زدم و گفتم:

- میرم هتل!

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - چرا؟!!

سخته که این حرفو بزنی ولی باید بگم!

سخت گفتم:

- به هر حال من الان بادیگاردت نیستم و تو هنوزم عقد بابکی و درست نیست
من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- من اینجا باشم باید برن بعد از طلاق با گل و شیرینی خدمت میرسم!

و کمی مکث کردم و گفتم:

- مواظب خودت باش جوجه خدافظ!

و سریع درو باز کردم و از اتاق او مدم بیرون که با آقا بزرگ روبرو شدم که با
لبخند داشت نگام میکرد رو به آقا بزرگ گفتم:

- با اجازه تون من دیگه برم بعدا واسه خاستگاری با عموم خدمت میرسم!

آقا بزرگ - خدا پدر و مادرتو پیامرزه نور به قبرشون بیاره واقعا چه پسری تربیت
کردن آقا، همه چی تموم و پاکی تو هم از حرفای چند دقیقه پیشت که به بهار
زدی میشه فهمید خوشحالم که قراره داماد خانواده مون بشی!

یعنی همه ی حرفامونو شنید؟!؟

یعنی خاستگاری رو هم شنید؟!؟

لپام گل افتاد و سرمو انداختم پایین که ادامه داد:

آقابزرگ - نمیخواه بری هتل همینجا بمون!

لبخند شرمزده ای زدم و گفتم:

- نه مزاحم تون نمیشم بهتره من برم درست نیست من اینجا باشم!

که آقابزرگ لبخند زد و گفت:

آقابزرگ - دوست داشتم اینجا بمونی ولی بازم هرطور خودت دوست داری

پسرم!

لبخندی زدم و گفتم:

- پس با اجازه تون من برم خدانگهدار!

آقابزرگ - خدانگهدارت!

و خواست باهام بیاد تا دم درو بدرقه م کنه که گفتم:

- زحمت نکشید خودم میرم ممنون خدافظا!

و واسه اینکه نیاد دم در سریع از خونه زدم بیرون و سریع کفشامو پام کردم و از خونه زدم بیرون و بعدم سوار تاکسی شدم و رفتم هتل!

از اون شب که قرار شد بهار و بابک از هم جدا بشن سه ماه میگذره و تقریباً یک ماه و نیم میشه که از هم جدا شدن، دو ماه پیشم حکم اعدام سمیر و امید و ناصر و بریدن و یه ماه پیش اعدام شدن من و امیرم ترفیع تشویقی گرفتیم و من پاداش نقدی گرفتم و امیرم سرگرد شد و الان که سرگرد شده دیگه بهم احترام نمیزاره خخخخ!

من و امیرم باهم یه عملیات رفتیم و تا همین یک ماه پیش درگیرش بودیم و الحمدلله موفقیت آمیز بود و بعد از اونم چون دوتامون قرار بود متاهل بشیم و

نمیشد روز زندگی خانواده مون ریسک کنیم بخش عملیاتی رو بوسیدیم
گذاشتیم!

بابکم دوروز بعد از جدا شدن از بهار رفت خاستگاری مریم و بعد از یه هفته
عقد و عروسی شونو باهم گرفتن و رفتن سر خونه و زندگی شون و تا حالا که
زندگی خوبی دارن و خوشبختن و امیدوارم خوشبختی شون پایدار باشه!

امیرم که یه هفته بعد از اومدنش ایران رفت خاستگاری نازنین و سه هفته ی
پیش عروسی شون بود و الحمدالله خوشبختن و واسه ایناهم آرزو میکنم که
خوشبختی شون پایدار باشه و خدا یه عقلی هم بهشون بده آخه دوتا شون خل
و چلن!

یه ماه پیشم با عمو سام رفتیم خاستگاری بهار!
یادش بنخیر وقتی که بعد از حرف زدن مون او مدیم تو جمع وقتی از مون
پرسیدن چی شد؟!

چون دلم میخواست خاستگاریم از بهار همونطور باشه که دوست داره به قول
خودش مثل رمانا، جلوی پاش زانو زدم و حلقه ای که براش خریده بودم و
سمتش گرفتم و گفتم:

- با من ازدواج میکنی!؟

بهار اون لحظه اونقد ذوق کرد که خدا خدا میکردم نیاد ماچم کنه آبرومون بره
ازش بعید نیست!

ولی خب خوشبختانه این کارو نکرد و بعد از چندثانیه پر ذوق گفت:

- بله!

منم از آقابزرگ و آقای بزرگمهر و عمو سام اجازه گرفتم و حلقه رو دستش
کردم!

بعد از اونم که همش دنبال کارای عروسی و خرید عروسی و جهاز بودیم و
جهاز بهارو تو همون خونه ویلایی که به خاطر فراموش کردن بهار ازش اومدم
بیرون چیدیم دیگه قسم خوردم وقتی همه چی درست شد برگردم به ویلای
خاطره هام، اون آپارتمانم موند واسه شروع زندگی پسر من و بهار، حتی
فکرشم قشنگه.... باصدای آقای ناصری (فیلمبردار) رشته افکارم پاره شد!

ناصری - عروس خانم تشریف آوردن!

دسته گل به دست رفتم و بروش وایسادم و گل و بهش دادم ولی چون بهش
قول داده بودم بعد از عقد به صورتش نگاه کنم پس به صورتش نگاه نکردم و

بعدم در ماشین و واسش باز کردم و کمکش کردم تو ماشین بشینه و بعدم درو بستم و خودمم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت تالار بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم و از ماشین پیاده شدم و رفتم در سمت بهار و باز کردم و بهار از ماشین پیاده شد و درو بستم و باهم راه افتادیم رفتیم تو تالار و بعد از خوش آمدگویی به مهمونا رفتیم سمت جایگاه عروس و دواماد و سر جاهامون نشستیم!

بعد از یه ربع عاقد اومد و آقابزرگ رو به عاقد گفت شروع کنه و عاقد شروع کرد!

عاقد - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید آینه و شمعدان و... ۱۳ سکه ی تمام بهار آزادی شمارا به عقد دائم و همیشگی شاه داماد ماه داماد آقای علی ر ستاخیز دریاورم آیا وکیلیم!؟

مریم - عروس رفته گل بچینه!

چقد دلم میخواست بهش یه چشم غره ی حسابی برم ولی نمیشد زشت بود!

عاقده - برای بار دوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی شاه داماد ماه داماد آقای علی رستاخیز دریاورم آیا وکیلیم؟!

نازنین - عروس رفته گلاب بیاره!

چشم غره ی وحشتناکی به نازنین رفتم که خندید، امیر اینم زن بود که تو گرفتی؟!

عاقده - برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی شاه داماد ماه داماد آقای علی رستاخیز دریاورم آیا وکیلیم؟!

نازنین - عروس زیرلفظ...

که بهار گفت:

بهار - بله!

نازنین ادامه داد:

نازنین - که عروس اینقد هول بود که بی خیال زیرلفظی شد!

همه به این حرف نازنین خندیدیم و بعدم عاقد از من پرسید و منم بله رو دادم
و بعدم چندتا امضا از مون گرفت و رفت!

بعدم همه بی توجه به اینکه من باید غسل بزارم دهن بهار او مدن و بهمون
تبریک گفتن و کادوهاشونو بهمون دادن و خداروشکر آقایون رفتن قسمت
مردونه آخه دلم نمیخواست وقتی شنل بهارو در میارم آقایون باشن هرچند که
محارمش بودن ولی دوست نداشتم!

سریع برگشتم سمت بهار و شنل شو باز کردم و دادم به نازنین و برگشتم به بهار
نگاه کردم که یه لحظه خشکم زد ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و لبخند
زدم و گفتم:

- خوشگل شدی!

بهار - بودم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بعدم غسل گذاشتم دهن بهارو بعدم اون غسل
گذاشت دهنم، شیرین ترین عسلی بود که تا حالا خورده بودم اونقد شیرین که

تلخی های زندگی مو واسم کمرنگ کرد و تو اون لحظه لبخند پدر و مادرمو
احساس کردم!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- حال و روز مارو ببین اولش بادیگارد اجباریت شدم و الانم شوهرت شدم!

کمی مکث کردم و خواستم ادامه بدم که بهار گفت:

بهار - آره اولش بادیگارد اجباریم شدی و الانم شوهرمی ولی هنوزم
بادیگاردمی درسته؟!

و منتظر نگام کرد لبخندی زدم و گفتم:

- آره من تاابد بادیگارد تم بادیگارد اجباریت!

پایان

فائزه بهشتی راد

پایان تایپ جمعه ۲۲/۰۵/۱۳۹۵ ساعت ۲۳:۲۵ دقیقه

با تشکر از فائزه بهشتی راد عزیز بابت نوشتن این رمان

زیبا